



این پی دی اف در سایت ماه رمان تهیه و تنظیم شده است و هرگونه کپی
پیگرد قانونی دارد!

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید: WwW.mahroman.xyz



رمان اتاق معلم
به قلم فرزانه

هنوز تو لونه مرغا بود دويدم سمت آشپزخونه و ديدم مامان داره آبگوشت ميپزه

مامان من گشنمه اتاق معلمو تمیز کردی؟ يه تریچه از بین سبزیا جداکردمو گذاشتم دهنم

آره حسابی برق افتاد! حال برو این سبزیا رو پاک کن و بشوراه چقدر کار به من میگی اونوقت طوبی دو ساعته رفته تخم مرغ جمع کنه. از بس طولش میده انگار داره مرغا رومیچلونه تا تخم کنن

بسه. اینقدر مئه خانجونت غر میزنی! برو بیرون کاری که گفتم بکن اصل این خانواده منو میبینن یادکارگرای سر زمین بابام میافتن سبد سبزیو برداشتم و یه پشت چشم واسه مامان

نازک کردم البته کمال پنهانی اگه میدید خونم حال میشد!

رفتم تو اتاق نشستم و شروع کردم به سبزی پاک کردن طوبی خانم بالخره تشریف آورد و تا منو دید گفت

چقدر زود اتاقو تمیز کردی بعدم همچین منو مشکوک نگاه کرد انگار دزد گرفته

من زرنگم آره حتما! راستی امشب مصطفی و زنش میان اینجا چاراداداش واسه چی میاد خونه! خنگه خوب میان مهمونی فکر کردم خبریه-چه خبر مثال

مثال واسه تو شوور پیدا شده یکی محکم زد تو سرمو گفت

خاک به سرت اینقدر هولی من زود تر برم تا راه واسه تو باز بشه خوب به من چه شونزده سالته دیگه داری میترشی بده نگرانتم؟ الزم نکرده نگران من باشی سبزیو پاک کن بهش نگاه کردم باز اخماش رفت توهم حق داشت ناراحت بشه طوبی برخالف من که چهره نسبتا زیبایی داشتم

خوشگل نبود. سبزه رو با چشمای ریز بادومی و ابروهای پر پشت مشکی. تنها عضو زیبای صورتش لبهای خوش

فرمش بود که نمیتونست تو این چهره خودنمایی کنه. کال به خانواده بابا رفته بود و بیشتر شبیه عمه ملوک بود.

ولی من سفید بودم چشمام عسلی بود چشم رنگی بودن تو این روستا واسه دختر یه امتیاز بزرگ محسوب میشد!

همین الانم که دو سال از طوبا کوچیکترم تعداد خواستگارهام از اون بیشتر بود و همین باعث میشد طوبی زیاد از من

خوشش نیاد!

چته دو ساعته زل زدی به من هیچی بعدم سرمو انداختم پایین و سبزیمو پاک کردم

صدای در که اومد دامن چین دارمو جمع کردم دويدم سمت در

سالمممصطفی خندش گرفت

چه استقبال گرمی بده به من اون پدر سوخته روبعدم محمد کوچولو که فقط یه سالش بودو گرفتم و بی توجه به اون دو تا رفتم سمت اتاق!

مصطفی و سکینه زنش خندشون گرفت و پشت سرم وارد شدن من عاشق بچه ها بودم به خصوص بچه برادرم که

خیلی خوشگل و شیرین زبون بود

توتوبچه بیچاره تا اینو گفت چلوندمش به خودم و با ذوق گفتم

عمه قربونت بره ببرمت توتو الان میریم بعدم جیغ زدم من محمدم بردم مرغا رو ببینه....

بعد از دیدن مرغا و تعقیب و گریز من و محمد و مرغهای بدبخت بالخره صدای مامان از تو ایوون بلند شد

پری بیا تو بسه دیگه اون مرغا رو از تخم کردن انداختی بچه رو بیار تونفس نفس میزد از خنده های شیرین محمد دلم ضعف رفت و دوباره چلوندمش که باعث شد گریه اش بگیره دیگه وقتش بود تحویل مامانش بدم!

مهمونی خوبی بود حسابی خوش گذشت سکینه زن داداشم خیلی مهربون و آروم بود و من از این بابت ممنونش

بودم چون اصلا حوصله خواهر شوهر بازی در آوردن نداشتم!

بجز من به بابا هم خیلی خوش گذشته بود هر چی نباشه مصطفی تک پسرش بود و محمد هم ادامه دهنده نسلش و

چقدر تو آبادی ما نوه پسری با ارزش بود!

شب موقع خواب طبق عادت روسری گلدارم و باز کردم موهامو که تا کمر بود از بافت در آوردم و ریختم دورم

عاشق این کار بودم

بگیر بخواب دیگه به طوبی که تو رخت خوابش دراز کشیده بودم نگاه کردم

صبر کم بافت موهامو کامل باز کنم به نیم نگاه بهم انداخت و برام پشت چشم نازک کرد همزمان که داشت پشت به من می خوابید گفت

آخرش شپش میره تو موها و کچل میشی همیشه از این حرفش می ترسیدم یه نگاه به موهای خرمایی بلندم انداختم

نزدیکای ظهر بود که داشتم خسته و کوفته یه بوفه کوچیک رو میکشیدم وسط اتاق تا زیرشو جارو کنم برای من

سنگین بود، موهام دورم ریخته بود و کالقم میکرد. صدای در اتاق اومد به خیال اینکه طوبی اومده فضولی، با

حرص گفتم

ذلیل شی نمیتونستی زود تر بیای سر اینو بگیری بمیره اون یارو که من باید واسش حمالی.....سرمو بلند کردم و همون جور دوال خشکم زد یه پسر جوون بود که تو چهار چوب در دستش به دستگیره مونده

بودو با چشمای از حدقه در اومده زل زده بود به من! یه دفعه از جا پریدم و سیخ و ایسادم این دیگه کیه؟ دزد

نباشه؟

چشماش رفت رو موهام و دوباره برگشت رو صورتم یه لحظه انگار برق گرفتش یه قدم عقب برداشت و با شتاب

رفت بیرون! این چش شد!خل بود؟

یه تار موهامو که تو صورتم ریخته بودو بردم پشت گوشم که دیدم ای وای روسریم نیس نگاه کردم دیدم اون سر

اتاق مچالش کردم خاک به سرم موهامو دید حال صاف میبرنم جهنم از موهام آویزونم میکنن!

دویدم روسریمو سرم کردم از اتاق یواشکی رفتم بیرون آقا دزده وایساده بود دم درکوچه و دست میکشید

روصورتش چرا هیچکس خونه نیس!

یه لحظه سرشو برگردوند طرفم که منم سریع پریدم پشت دیوار ایوون شده بودیم مته موش و گربه! یه پنج دقیقه

همینجور یواشکی نگاهش کردم که دیدم مامان و طوبی تو آستانه در ظاهر شدن

پسره رفت جلو و خیلی مادبانه گفت

سالم خانممامان اول براندازش کرد بعد با تردید گفت

سالم پسر من با کی کار دارین راستش من معلم جدیدم بهم گفتن باید بیام خونه کدخدابله بله خوش اومدی پسر من چقدر زود اومدی به ما گفتن شب میرسی بله زود راه افتادم از شانس خوبم با یه آشنا اومدم سریع تر رسیدم دیگه شرمنده که خبر ندادم دشمنیت شرمنده طوبی بدو سرزمین باباتو خبر کن بیادطوبی که مته چوب خشک زل زده بود به پسره

پذیرایی تا سفره رو جمع کنه منم نشستم تا بالآخره یکم خستگی در کنم ولی با یه کوه ظرف اومد و
مجبور شدیم

بریم تو حیاط پای شیر بشینیم تا ظرفا رو بشوریم بعدش طوبی بالآخره مامانو یه گوشه گیر آورد و
شروع کرد

سوال کنه

مامان این پسره کیه مامان همونجور که داشت چایی دم میکرد گفت

معلمه جدیده اینو که میدونم از کجا اومده چیکارست برگشت سمت طوبی و گفت

وا به تو چه دختر حیام خوب چیزیه خوب واسه این میگم که بدونیم خانواده داره یا نه بالآخره قراره با
مازندگی کنه دیگه عجب طوبا مارمولک بودو من خبر نداشتم!

مامان رفت سمت استکانها و نعلبکی های شاه عباسیش که فقط واسه عید میاورد تو دست!

آره خانواده داره اونم چه خانواده ای باباش تاجره خودشم دیپلم داره سربازیش افتاده اینجا اسمش
چیه علی کجاییه از لهجش که معلوم بود شهریه مال تهران تهران؟ تهران که خیلی دور بود چقدر راه
اومده تا برسه

بعد انگار مامان یه چیزی یادش اومده باشه برگشت سمت ما دوتا و بالاخر گفت

درسته پسر به نظر سربه راهه اما شمام باید نجیب باشین یادتون نره آبروی شما آبروی باباتونه اگه
ببینم پاتونو کوچ گذاشتین سرتونو لب همین باغچه میذارم و میبرم فهمیدید؟

هر دوتامون گفتیم بله مامان

بعدم مامان یه سینی چای ریخت برد تو پذیرایی واسه مهمون شهریش!

دو روز دیگه مدارس باز میشد من سوم راهنمایی میرفتم و این آخرین سالی بود که اجازه داشتم برم
مدرسه بعدش

باید مته طوبی مینشستم تو خونه به قالی بافتن دخترای ده اجازه نداشتن برنند دبیرستان شهر

جمعیتی هم نبود در کل پایه ابتدایی بیست تا بچه بود و پایه راهنمای ۱۵ تا که اکثرا هم پسر بودن و
فقط پنج تا دختر

بودیم همین پنج تا ممکن بود تا آخر سال ازدواج کنن و دیگه نیان!

تو این دو روز سعی کردم از دید آقا معلم دور باشم شده بودیم مته جن و بسم ا... خجالت میکشیدم
کسی تا حال منو

بدون روستای ندیده بود هر شب سر نماز کلی از خدا طلب بخشش میکردم و قول میدادم آگه منو ببخشه برم

امامزاده رو جارو کنم!

روز اول مهر یه دفتر و مداد زدم زیر بغل و راه افتادم برم سمت مدرسه که تو در کوچه با آقا معلم شاخ به شاخ

شدم یه دفعه یه قدم پریدم عقب داشتم قدم دومو برمیداشتم تا عقب گرد کنم که بهم یه لبخند زد و گفت داری میری مدرسه؟ من فقط مته گیجا نگاهش کردم

به دفترم اشاره کرد و گفت

کالس چندمی سوم راهنمایی؟ بله آفرین فکر نمی‌کردم مردم اینجا اجازه بدن دخترشون تحصیل کنن اخمام رفت تو هم

مگه ما عقب مونده ایم از حالت تهاجمیم خندش گرفت و گفت

نه نه ببخشید..... خوب بفرمایید خانم محصل بریم مدرسه بعدم کشید کنار تا من اول از در کوچه خارج بشم

مسخرم که نکرد!

یه چشم غره اساسی بهش رفتم و راهمو کشیدم برم این که دیگه طوبی نبود بره چغولی منو به مامان بکنه...

تو مدرسه دانش آموزا رو دو قسمت کرد اول ابتدایی تا سوم تو یه کالس بودن و چهارم تا سوم راهنمایی هم یه

کالس. چون هرچی سال بالاتری میرفتیم تعداد دانش آموزا کمتر میشد در کل هر دو کالس حدود ۱۷ نفر بودن!

دو ساعت اول سر کالس ابتدایی ها بود و دو ساعت دوم اومد سر کالس ما وقتی وارد شد یه لبخند به ما که به

احترامش ایستادیم زد و رفت سمتش میزش

سالم ما هم مته بچه های خوب گفتیم سالم

باشینید بچه ها.... وقتی نشستیم اومد روبروی ما ایستاد و گفت

اسم من علی کیانی هست معلم جدیدتون هستم بچه ها امیدوارم امسال بتونیم کنار هم یه سال تحصیلی موفق روداشته باشیم خوب دوستان خودتون رو معرفی کنید

از کالس چهارمیا شروع کرد

حسن احمدی اصغر موحد..

..

..

نوبت به من که رسید بلند شدمو گفتم

پریچه اسدی یهو یه پسرای هم سن خودم داد زد

پری خوشگله همه زدن زیر خنده منم برگشتم طرف همون پسره که اسمش جعفر بود دفترو پرت کردم سمتشو گفتم الله شی

وقتی با رضایت برگشتم سرجام تا بشینم یه دفعه معلمو دیدم که دهنش از این حرکت من باز مونده به کل فراموش

کرده بودم اونم تو کالس هست! لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین حال باید از این به بعد واسه اینم ازش فرار کنم یه

نفس عمیق کشید و گفت

نفر بعدی خودشو معرفی کنه... وقتی کار معارفه تموم شد دوباره یه لبخند زد و گفت

بچه ها امیدوارم احترام همدیگرو نگه دارید. اینجا نه به کسی تیکه میندازیم و نه دفترا مونو به سمت هم پرت میکنیم خوب برای پایه چهارم اول درس میدم

بعدم روشو کرد سمت تخته از خجالت آب شدم چقدر مودب بود حال اکه معلم قبلیمون بود منو از کالس مینداخت

بیرون جعفر و هم به خاطر بهم ریختن نظم کالس کتک میزد

وقتی کالس تموم شد سعی کردم مئه خانم رفتار کنم دفترو مدادم رو برداشتم و مئه یه دختر خوب و سربه زیر راه

افتادم برم خونه یه وقت فکر نکنه من وحشیم آبروم بره!

وقتی از مدرسه برگشتم مامان و طوبی پشت دار قالی بودن

سالم که دادم مامان برگشت نگام کرد و گفت

برو سفره رو بچین تا بیاییم چشم صبر کن برگشتم تو اتاق قالی و گفتم بله

یه کاسه هم واسه آقا معلم ببر یه نونم بذار کنارش وای حال چیکار کنم
طوبی گفت

۹

من میبرم مامان همچنین چپ چپ نگاهش کرد که بدبخت الل شد
الزم نکرده تو این رجو بیاف بعدم به من گفت
د برو دیگه.... زودم برگرد به خاطر اینکه اجاق گاز آقا معلم خراب بود تو این یه هفته اقامتش
غذاشو ما میدادیم اکثرا هم طوبی میبرد اما از
بس ضایع بازی در آورد مامان امروز دیگه نداشت اون بره و این وظیفه رو به من سپرد!
رفتم تو آشپزخونه و به قابلمه تاس کباب نگاه کردم یه کاسه برداشتم و واسه معلم دوتا ماله ریختم
اصل به من چه
کوفت بخوره! اومدم کاسه رو ببرم که دیدم همش سیب زمینی و آبه برگشتم به قابلمه نگاه کردم
..... حال گ*ن*ه
داره چندتا گوشت درشت هم جدا کردم ریختم تو کاسش و با نون بردم دم در اتاقش در که زدم همچنین
گفت بفرمایید
که نیشم باز شد چه مودب!
درو باز کردم و سینی گذاشتم کنار در
دست شما درد نکنه پرچه خانم همچنان سرم پایین بود با خجالت گفتم
مامانم گفت بیارم دست مامانم درد نکنه تو زحمت افتادید سرمو گرفتم بال و دوباره مته منگال محو
لبخندش شدم صدایش خیلی زیبا بود یه بم خاصی داشت نگاهمو بالتر بردم
تا ببینم واقعا مژه هاش چند سانتیه که دیدم اونم زل زده به من! خاک به سرم حال میگه عجب دختر
هیزی. دوباره
سرمو انداختم پایین و دویدم بیرون طوبی حق داشت هر روز بخواد واسه معلم غذا بیاره!

سر کالس داشتیم به سوال ریاضی که بهمون داده بود کلنجا میرفتیم که یه نفر از پشت سر موهامو کشید برگشتم

ببینم کیه که باز این جعفر بود. یه چشم غره بهش رفتم و دوباره صاف نشستم تا ببینم این سوالو چیکار کنم که باز

موهامو کشید دیگه صبرم تموم شد و بلند شدم تا یکی بزمن تو سرش که آقا معلم برگشت طرفمو گفت حل کردی؟

موندم چی بگم

بله نه یعنی چیزه بچه ها زدن زیر خنده چرا من هر دفعه باید سوتی بدم؟ با یه لحنی که انگار داره با یه عقب مونده صحبت میکنه گفت

چیه خانم اسدی؟ اخمامو کشیدم تو هم

آقا من میتونم جامو عوض کنم یه دفعه اونم اخماش رفت تو هم و به پشت سرم نگاه کرد وقتی دید جعفر نشسته گفت

بله..... از این به بعد دخترای کالس یه طرف میشیند اگه دیدم حتی یه پسر رفته اون سمت نشسته بهش جریمه سختی میدم شما باید یاد بگیرید به دخترای هم کالسیتون احترام بذارید

۱۰

چه قشنگ حرف میزد من که همونجور با یه لبخند و ایساده بودم تا معلم جای جعفر و بقیه پسرا رو عوض کنه وقتی

خواست برگرده پای تابلو یه دفعه نگاهش به من افتاد با تعجب گفت

نمیخوایید بشینید خانم اسدی هول شدم باز سوتی داده بودم

بله بله دوباره همه زدن زیر خنده به خودم قول دادم رسیدم خونه به طوبی بگم یکی بزنه تو سرم بلکه کمتر گیج بازی

در بیارم!

اجاق آقا معلم درست شده بود منو طوبی جوری به اجاق نگاه میکردیم انگار قاتل ننمون بود! وقتی مصطفی و بابا

اجاقو بردن کنار اتاق آقا معلم جاسازی کردن آقا معلم حسابی تشکر کرد و بهشون قول داد یه بار شام مهمونمون

کنه اتاقش. من که باور نکردم مگه مردا هم بلد بودن غذا بپزن!

وسطای سال تحصیلی بود و همه گرم تحصیل و کار و زندگی. مامان قدغن کرده بود واسه ایرادای درسیم برم اتاق

آقا معلم و طوبی هم به خاطر این مسیله با دمش گردو میشکست. من وانمود میکردم اصلا مهم نیس اما نمیدونم چرا

برام مهم شده بود تا بیشتر ببینمش. تو مدرسه که جلو هیفته جفت چشم فوضول نمیشد بهش خیره بشم!

وقتی داشتم از مدرسه برمینگشتم کبری خانم همسایه سر کوچمون دم در بود و داشت با مامان حرف میزد

من که نمیگم همین فردا عروسی کنن یه نشون کنید خیال پسر منم راحت بشه یه چیزی میگی کبری خانم آخه خواهر بزرگتر داره کجا دیدی خواهر کوچیکه رو اول نامزد کنن حال میگی من چی به پسر بگم باید صبر کنید طوبی اول شوهر کنه بعدیهو کبری خانم نگاهش به من افتاد و گفت

به به سالم عروس گلم ماشالا ماشالا چشم نخوری بعدم یه چیزی زیر لب خوند و شروع کرد فوت کنه تو صورتم! از عروس گفتنش خوشم نیومد اخمامو کشیدم توهم پسرش یه عالف بود که مته داداش کوچیکش جعفر کرم مردم

آزاری داشت.

سالم مامان تا اومد بهم سالم کنه آقا معلم رسید با خوشرویی رو کرد بهش

سالم پسر خسته نباشی کبری خانم هم واسه خودشیرینی خیلی گرم سالم و احوال کرد

سالم آقا معلم خوب هستید یه روز تشریف بیارید منزل ما گاوی گوسفندی چیزی براتون سر ببریم جعفرم خیلی از شما تعریف میکنه بچم میخواد دکتر بشه ایشالا

داشت خندم میگرفت حتی فرصت نمیداد معلم جواب سالمشو بده و یه ریز حرف میزد لبمو جویدم تا جلوی خندمو

بگیرم آقا معلم یه لبخند گیج زد و گفت

بله انشا... بعدم به محض اینکه با اجازه گفت و رفت داخل کبری خانم رو به مامان ادامه داد

خوب معصومه خانم حال من به این جهانگیرم چی بگم از بس میگه پریچه رو برام بگیرم مامان به خاطر این حرف کبری خانم لبشو گزید و تا دید من مته مجسمه و ایسادم گفت

برو تو دختر دو ساعته اینجا و ایسادی منم تا دیدم مامان اخم کرده فهمیدم هوا پسه و سریع رفتم تو خونه. آقا معلم و ایساده بود دم حوض و داشت دستاشو

میشست تا منو دید و ایساد و نگاهم کرد نمیدونم چرا این بار نگاهش با همیشه فرق داشت یه جوری بود شاید من

زیادی توهم زده بودم خجالت کشیدم لپام سرخ شد دویدم سمت اتاق قالی طوبی باید دوباره میزد پس کلم!

شب مامان موضوع خواستگاری جهانگیرو به بابا گفت بابا رو کرد به منو گفت

حیف دختر من نیست بدمش به این پسر دیالغ عالفاز حرفش ذوق کردم و نیشم باز شد بابا مرد فهمیده ای بود

طوبی - معلوم نیست تو راه مدرسه چیکار میکنه که هر روز یه خواستگار پیدا میشه

من کاری نمیکنم نامرد میخواست کاری کنه بابا نذاره دیگه برم مدرسه حسود زشت

چرا خودم یه بار دیدم دنبال مریم افتاده بودی و میخواستی بزنیش اون پارسال بود تازشم بهم فوش داده بود بیه دیگه خجالت بکشید هر دو تاملون به بابا نگاه کردیم بابا با اخم گفت

پریچه امسال سال آخرشه میره مدرسه حواسشم هست مته یه دختر خانم و نجیب رفتار کنه بعدم رو کرد به من و گفت درسته؟

همچین گفت درسته که اگه درستم نبود خودم درستش میکردم

بله خوبه خانم یه چایی واسه من بیار من و طوبی م پاشدیم از اتاق رفتیم بیرون وقتی وارد حیاط شدیم طوبی داشت میرفت سمت اتاق مشترکمون تا

بخوابه روبروش ایستادمو با حرص گفتم

حسود خانم مگه من گفتم اون پسره ایگیری بیاد خاستگاریم که به بابا میگی نذار بره مدرسه طوبام با
یه حالت حرصی گفت

-معلومه یه کاری میکنی دیگه وگر نه چرا نصف پسرای آبادی باید بیان خواستگاری تو

۱۲

به من چه من فقط چهارده سالمه هنوز زوده شوهر کنم کلی هم خوشحال شدم بابا گفت نه با تمسخر
گفت

آره مشخصه اصل حال که اینطوره باید بری ظرفا رو بشوری به من چه تو باید امشب بشوری بعدم
روشو کرد سمت اتاق پشتی رفت بخوابه! حال با این ظرفا چیکار کنم! تازه الان دی ماه بود برف
سنگینی اومده

بود و آبم حسابی سرد شده بود حوض که کال یخ زده بود!

به درک میرم میشورم وگر نه باز مامانو میندازه به جون منو یه بهانه واسه مدرسه نرفتم جور میکنه!
سبد ظرفای کثیفو برداشتم بردم سمت حوض که دیدم آقا معلم داشت یه بشقاب روحی و یه قاشق رو
میشست

آستیناشو تا آرنج بال زده بود دستاش حسابی قرمز شده بود حتما خیلی سردشه آب و هوای اینجا
جوری نبود که

شهری ها دوام بیارن به خصوص وسط دی ماه اونم واسه ظرف شستن!

شمام اومدی ظرف بشوری از صداتش پریدم بال و نگاهمو از دستاش گرفتم و به چشماتش دوختم
بله وایساده بود کنار حوض و داشت آستیناشو پایین میداد نگاهش رفت سمت سبد ظرفام

این همه روزیاد نیس چرا نداشتی فردا ظهر الان دستات یخ میزنه امشب ظرفا با منه فردا با طوبی چرا
تو شبا نوبتت میشه؟ نمیدونم یه لبخند مهربون بهم زدو گفت

میخوای کمکت کنم هول شدم سرمو انداختم پایین

نه خودم میشورم مردا که ظرف نمیشورن پس من الان داشتم چیکار میکردم آخه مامانم ببینه دعوا
میکنه بهش میگم من اصرار کردم دوباره نگاهمو بردم بال داشت بالبخند نگاهم میکرد

تمیز میخورم نگران نباش تا اینو گفت لبمو گاز گرفتم چقدر لحنش مهربون بود اومدم دوباره سرمو بندازم پایین که دیدم داره میاد سمت یه لحظه ترسیدم حیاط تاریک بود و هیچکسم بیرون نبود....

وقتی روبروم ایستاد یه پامو بردم عقب تا فرار کنم که دیدم سبدو ازم گرفت و برد گذاشت لب حوض شما بشور من آب میکشم آب سرده دستات اذیت میشه وقتی دید تکون نمیخورم سرشو آورد بال و نگاهم کرد

پریچه خانم چرا نمیای اسممو که شنیدم به خودم اومدم دامنمو جمع کردم و با فاصله ازش نشستم ریکارو برداشت و ریخت رو اسکاجو گرفت سمتم با یکم مکث ازش گرفتم با خجالت گفتم آخه شمام دستاتون یخ میکنه آقا معلم اینجا که مدرسه نیست بهم میگی آقا معلم سرمو بالبردمو دوباره نگاهش کردم

پس چی بگم یکم مکث کرد چشماش چقدر سیاه بود طوبی حق داشت مژه هاش خیلی بلند بود میتونی اسممو صدا بزنی از اینکه بهش زل زده بودم خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین ولی اینجوری درست نیست پیش بقیه بهم بگو اقا معلم مطمئنم دوباره لپام سرخ شد تو این سرمای دی ماه عجیب هوا گرم بود!

وقتی کار ظرفا تموم شد ایستادم داشتم خاک دامن محلیمو پاک میکردم چقدر لباس قشنگه دستم رو دامنم خشک شد دوباره نگاهش کردم و ایساده بود روبروم و سبد ظرفای تمیز دستش بود بی اختیار دامنم

مشت کردم نمیدونم چم شده بود میخواستم فرار کنم اما بدون ظرفا نمیشد به سبد نگاه کردم. وقتی دید خشکم زده

سبدو گرفت طرفم. دستاش از سرما سرخ شده بود

دستاتون یخ کرد اشکال ندار سبدو گرفتمو فرار کردم وقتی وارد آشپزخونه شدم یادم افتاد ازش تشکر نکردم حال میگه چه نمک شناس!

دوباره به حیاط سرک کشیدم رفته بود یه لبخند رو لبم نشست بهم گفت اسمشو صدا بزنم علی چقدر بهش میومد

۱۴

بدون سر و صدا رخت خوابمو کنار طوبا پهن کردم و خوابیدم با اینکه زمستون بود ولی من گرم گرم بودم قلبم تند تند میزد نمیتونستم بخوابم نشستم و بافت موهامو باز کردم ولی فایده نداشت باز خوابم نمیبرد رفتم کنار پنجره اتاق نشستم و خیره شدم به اتاق دم در چراغش روشن بود اونم خوابش نمیبرد؟

نزدیک عید شده بود و هوا عالی شکوفه ها کم کم در میومد منو مامان و طوبی سخت مشغول خونه تکونی بودیم

مامان یه فرش بزرگ رو پهن کرده بود رو سیمانای کف حیاط و منو طوبی م وظیفه ی داشتیم بشوریمش. داشتم با

برس میکشیدیم رو فرش که دیدم در حیاط باز شد و آقا معلم اومد داخل. تو دستش پر از خرید بود رفته بود بروجن.

دقت که کردم دیدم سوغاتی خریده ماست و کشک و چندتام صنایع دستی. خوش به حال خانوادش! سرمو انداختم

پایین و با حرص برس کشیدم حال تا بعد از عید از اینجا میره، دوباره با حرص کشیدم من نمیخوام بره، حال شبا

پشت پنجره به چه امیدی بشینم؟ دوباره برس کشیدم دلم بر اش تنگ میشه....

دستم از حرکت ایستاد من دلم بر اش تنگ میشه؟ دوباره به اتاقش نگاه کردم چرا دلم تنگ میشه؟

من....

من....

دوش دارم؟

آره دوش دارم

زل زدم به کفای قالی . اون معلمه ،شهریه ،باباش تاجره،حتما پولدارن، محاله منو بخواد یه دختر روستایی که فقط

هشت کالس سواد داره چرا باید منو بخواد؟

دوساعته زل زدی به اون قالی تا خودش شسته بشه؟از فکر بیرون اومدم و به طوبی نگاه کردم با حرص شلنگ آبو گرفته بود به یه دستشو یه دست دیگشم به کمرش

بود منو با غضب نگاه میکرد حوصله کل کل باهاش نداشتم

بلند شدم ایستادم

نه تموم شده بودپس بکش کنار تا کفها رو بشورمرفتم کنار ایستادم

بی اختیار دوباره نگام افتاد به اتاقش اونم منو میخواد؟یعنی ممکنه این مهربونیش فقط واسه دوست داشتنم باشه؟

به چی زل زدی بیا سر اینو بگیر سنگینمرفتم کنار طوبی و سر قالی رو گرفتم تا لوله کنه به خاطر آب حسابی سنگین شده بود و جابه جا کردنش مشکل بود

ببخشید کمک نمیخواید هر دومتون سر قالی رو ول کردیم که باعث شد دوباره بیافته تو کف ها علی داشت به این شاهکار ما نگاه میکرد

شما زحمت نکشید منو پری هستیم-این کار مردونست طوبی خانم بذارید کمکتون کنم

۱۵

طوبی م ذوق مرگ شد و رفت یه سمت قالی رو گرفت تا علی بیاد سمت منو بگیره در عمل منو شوت کرد کنار! با

یه ببخشید رفتم سمت پتو ها و شروع کردم به شستشون نمیخواستم به اون دو تا نگاه کنم از اینکه طوبی تو

صداس ناز و اطوار داشت حرص میخوردم دختره جلف! اگه مامان میدید، گوششو می پیچید

شستن پتو با دست سخت بود پتو ها رو ریختم تو تشت تا با پاهام بشورمشون تمام حرصمو سر پتو های ننه مرده

خالی کردم صدای خنده علی اومد لعنت بهشون اعصابم خورد شده بود با اخم بهشون نگاه کردم که دیدم داره به من

میخنده ! طوبی نمیدونم کجا غیش زده بود و علی لب حوض نشسته بود و غرق تماشای من بود!

چرا اینقدر با حرص میشوری اگه لباس بودن تا حال جر میخوردن دختر خوب از اینکه فهمید عصبانیم خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین و از تشت اومدم بیرون خواستم پتو ها رو هم از تشت

بکشم بیرون که اومد طرفمو کنارم خم شد

بذار من درشون بیارم سنگینه از این همه نزدیکی به خودم لرزیدم سریع کشیدم کنار و ایستادم همون وقت طوبی با یه سینی چای اومد بیرون

براتون چای آوردم اون پتو ها رو ولش کنید بیایید اول چای بخورید خسته شدید بعدم یه چشم غره به من رفت که یعنی برو پتو ها رو ازش بگیر. خوب به چه زبونی بگم وقتی نزدیکم میشه یه

جوری میشم انگار تب میکنم و قلبم تند میزنه. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم رفتم کنارش

تا شلنگ آبی ازش بگیرم سرمو انداختم پایین

ممنون خودم آب میکشتم از این تعللش سرمو بردم بالا وقتی نگاهش کردم شلنگو بهم داد و رفت لب حوض نشست طوبی فقط دوتا چایی

ریخته بود پس منم به کار آبکشیم ادامه دادم...

وقتی مامان و بابا فهمیدن علی تو کار شستن فرش و پتو ها بهمون کمک کرده ازش تشکر کردن و مامان به زور

نهار دعوتش کرد اتاق پذیرایی. براش غذای محلیکال جوش پخت!

این دفعه بابا منو طوبی رو هم صدا زد تا بریم تو پذیرایی بشینیم علی خوب تونسته بود اعتماد بابا رو جلب کنه کل

روستا ازش راضی بودن با وجود شهری بودن پسر مومن و پاکی بود.

سر سفره کنار مامان و طوبی نشستم بابا و علی اون سمت بودن و من روبروی علی بودم خجالت میکشیدم غذا از

دهنم پایین نمیرفت

بروجن خوش گذشت پسر از صدای بابا سرمو بلند کردم و یه لحظه نگاهم به علی افتاد که روش سمت بابا بود و با لبخند گفت

بله رفتم یه چند تا سوغاتی گرفتم بلیطمم واسه فردا رزرو کردم فردا میرفت . سرمو انداختم پایین یه سوزش عجیبی تو قلبم حس کردم قاشقو محکمتر گرفتم تا جلوی اشکامو بگیرم
غذام زهر مارم شده بود

پس به سالمته داری میری این چند ماهه که از ما راضی بودی؟ این چه حرفیه آقای اسدی هم شما هم بقیه مردم به من لطف دارن بابا یه لبخند رضایت مند زد و گفت

۱۶

حالا کی برمیگردی گوشام تیز شد کاش بگه دو سه روزه برمیگرده
مرخصیم بیست روزه است پس انشالله هفته فروردین دوباره میبینیم بله انشالله... بیست روز خیلی زیاد بود این چه سربازی بود که اینقدر زیاد مرخصی میدادن اخمام تو هم رفته بود نمیدونستم
چطوری جلوی ناراحتی و بغضمو بگیرم یه نیم نگاه به طوبی انداختم اونم دست کمی از من نداشت ولی حداقل

خونسرد تر به نظر میومد نباید مامان و بابا بویی میبردن
سرمو انداختم پایین و شروع کردم با غذام بازی کنم.
شب دوباره وقتی طوبی خوابید رفتم لب پنجره نشستمو به اتاقش نگاه کردم امشبم چراغش روشن بود بازم بی خواب شده؟ مته من؟ یه آه کشیدم و برگشتم سرجام دخترای شهری خیلی از من سرترا بودن چرا باید به من حتی فکر کنه!

فردای اون روز علی رفت من حتی از اتاقم بیرون نرفتم دلم نمیخواست بگیرم و آبروم جلوی همه بره خودمو

به خواب زده بودم برام مهم نبود طوبی برایش عشوہ بیاد مهم نبود بابا از دستم عصبانی بشه، مهم نبود مامان سرم داد بزنه که چقدر بی نزاکتم، فقط دلم میخواست زیر پتوم بدون سر و صدا گریه کنم و کسی نفهمه، علی نباید میرفت نه حال که منو دلبسته خودش کرده بود اصل چرا باید این همه بهم محبت میکرد چرا باید بهم میگفت اسمشو صدا بزنم چرا واسه اینکه دستام یخ نزنه کمکم ظرف میشست اونم وقتی خودش داشت از سرما میلرزید باید آوری این خاطره زدم زیر گریه و با دوتا دستم جلوی دهنمو گرفتم زیر پتو برای دل بیچارم عزا گرفته بودم! شب عید دو روز بود که علی رو ندیده بودم مته معتادا که در حال ترکند بی حوصله و عصبی بودم دور هم نشستیم بودیم و رادیو گوش میدادیم زل زده بودم به سبزه وسط سفره و به این فکر میکردم الان علی پیش خانوادشه و اصل منو یادش نیاد یه آه کشیدم و سرمو آوردم بال که دیدم مامان داره مشکوک نگام میکنه چته سرمو انداختم پایین هیچی دوسه روزه کشتیات غرق شده انگار امتحان آخر سالمو خراب کردم طوبا - حال بیست میشدی بهت مدال میدادن آخرش که باید بشینی پشت قالی بهش اخم کردم اصل امتحانی در کار نبود یه دروغ مسخره واسه اینکه نفهمن چمه دوباره سرمو انداختم پایین نه انگار واقعا یه چیزیت هست اگه همون پری بودی الان میپیریدی به طوبی با تعجب به مامان نگاه کردم نباید اینقدر ضایع بازی درمیاوردم خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم همون پریچه سابق باشم رومو کردم طرف طوبی و گفتم

از حسودی نترکی که من میرم مدرسه و تو قالی میبافی بعد دوباره به مامان نگاه کردم خوب شد؟ هر دوتاشون تعجب کردن همون وقت بابا اومد داخل اتاق و گفت خوب به سالمی چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه مصطفی نیومد؟ مامان-چرا الانا دیگه میرسن همون وقت زنگ در رو زدن واسه اینکه جلو چشم نباشم بریدم در و باز کردم و قبل از سالم و احوال پرسی محمودو گرفتم تو بغلم

سالم عمه..... بگو عمه..... بگو مام هویجیم اینجابه داداشم نگاه کردم و براش یه پشت چشم نازک کردم

بفرما تو سکینه خانم چقدر دیر کردید میذاشتین بعد سال تحویل بیایید مصطفی با خنده یه تنه به من زد و گفت اصلال خواهرشوهر بازی بهت نمیداد جوجه بکش کنار..... بیا بریم تو سکینه

خندم گرفت سکینه هم خندید و باهام روبوسی کرد راست میگفت برعکس طوبی و مامان من زیاد به پر و پای

سکینه نمیپنجم اصوال تا وقتی منافع خودم در خطر نبود الزم نمیدیدم کاری کنم محمودو بردم داخل و نشستم پیش بابا

بابا ببین میگه عمه..... محمد بگو عمه بسه این قدر عمه نکن سرمونو بردی یه ایش به مصطفی گفتم که همه خندشون گرفت

مامان - خوب شد اومدید این دختر فقط به بچه داداشش افتخار میده حرف بزنه رو کردم به مامان و گفتم

ااا مامان بده دختر ساکت و آرومی بودم خندید و گفت

حال شدی پریچه خودمون موقع سال تحویل دعا کردم علی هر جا که هست حالش خوب باشه از خدا خواستم همون اندازه که من اونو دوست دارم اونم منو دوست داشته باشه دعا کردم بهم فکر کنه و زود بیاد کاش زود بیاد...

دو روز بعد سال تحویل خانوادگی بلند شدیم رفتیم شهر کرد دیدن اقوام پدریم چون تعدادشون زیاد بود یکی دو هفته وقتمونو میگرفت و ماهم از ریز و درشتشونو باید بازدید میکردیم!

به خاطر شلوغی دورم از غم و غصه دوری علی بیرون اومده بودم با دختر عمه ها و دختر عموها شاد بودیم و

دنبال گشت و گذار. خونه عمو کوچیکم خود شهرکرد بود روز هفتم رفتیم خونه و با دختر عموم و طوبی و

برادرش حسین و مصطفی و سکینه رفتیم خیابون گردی

موقع قدم زدن تو بازار رو کردم به سمانه و گفتم

یعنی تهرانم همینقدر بزرگه؟ یه خنده بانمک کرد و گفت

تهران هزار برابر اینجاست دختر چی فکر کردی؟ واقعا؟! آره..... من شنیدم شهر بازی و پارک و سینما داره تازه یه چیزای دیگم شنیدم صداشو آروم کرده بود منم همونجور با صدای آروم گفتم

چی؟ شنیدم دخترش مانتوهای تا رو زانو میپوشن و با روسری میان بیرون تازه جلو موهاشونم این هوا میریزن بیرون به دستش که رو سرش بود نگاه کردم دومترا برده بود بالتر از کف سرش!

این که خیلی مسخره است! خوب مده دیگه اصل میدونی مد چیه؟ نه فقط تو میدونی در همین حین نگاه افتاد به ویتترین یه مغازه لباس مردونه یه پیرهن چهار خونه آبی با خطهای ریز سفید پشت

ویتترین بود آبی به علی میومد. اون پیرهن آبیشو هر بار میپوشید خیلی خوشتیپ میشد

سمانه یکی زد تو پهلومو گفت

چرا وایسادی هیچی بریم راه افتادم تا برم یه نگاه مشکوک به ویتترین انداخت

کلیک چشمتم چیزی رو گرفته فکر کردم اون پلیور توسیه به بابام میاد آره جون خودت بعدم انگار میخواد یه موضوع خاک برسری رو بگه اطرافشو نگاه کرد وقتی مطمئن شد کسی نیس در گوش من

گفت

یه چیز دیگم درباره تهرانیا میدونم منم با تعجب گفتم چرا همچین میگی

خوب آخه خیلی زشته من که حسابی کنجکاو شده بودم گفتم چی
اونم یه لبخند موزی زد و گفت توال بگو اون پیرهن آبییه رو واسه کی میخواستی؟
سرمو برگردوندم و به حالت قهر راه افتادم تا برسم به مصطفی و بقیه
نخواستم باباوسط راه بازومو کشید و گفت خوب بابا قهر نکن میگم بهت وایسادمو طلبکار نگاهش
کردم
دوباره انگار عالم وایسادن به حرفای ما گوش بدن اطرافو نگاه کرد و دم گوشم گفت
شنیدم دخترا تو تهران با پسرا دوست میشن من مته منگال نگاش کردم خوب یعنی چی!
یکی زد تو سرمو گفت
خنگی دیگه میگم دوست میشن باهم میرن بیرون و دست هم میگیرن بعدم لبشو گاز گرفت که یعنی
چقدر جامعه خراب شده
منم حسابی به حال جامعه افسوس خوردم و به اون دخترای چشم سفید بی حیا فوش دادم ولی وقتی به
حرفش دقیق
تر فکر کردم تنم لرزید نکنه علی هم با یه دختر دوست باشه و بیرتش پارک؟
اگه دستشو بگیره چی؟
تمام مدت بازگشتمون به خونه عمو اخمام تو هم بود و حتی شیرین زبونی های محمدم حالم خوب
نکرد علی
خوشگل بود قد بلند بود خیلی هم پسر خوبی بود مگه دخترا سنگ تو مخشون خرده باهاش دوست
نشند!
سمانه مدام با تعریف از چرت و پرتایی که از دوستای مدرسه اش شنیده بود تو دل منو خالی میکرد
کال عید
زهرمارم شده بود! بعد چند روز به بابا خبر دادن کشاورزای روستا سر آب دعواشون شده و کارشون
به زد و خورد

کشیده بابا میخواست برگرده ده منم که حوصله مهمون بازی دیگه نداشتم بهش گفتم باهاش برمیگردم تا موقعی که

مامان برگرده بابا تو خونه بی غذا نمونه!

بابای بیچارم فکر کرد من چقدر به فکرشم کلی خوشحال شد اما نمیدونست من از اینکه بیشتر تو اون جمع وانمود

کنم خوشحالم خسته شده بودم و دلم پنجره اتاقمو میخواست و خیره شدن به اون اتاق دم درو.

وقتی برگشتیم بابا بالفاصله رفت سراغ چاه آب و دعوای کشاورزا منم از فرصت استفاده کردم و رفتم اتاق معلم.

اتاق تمیز و مرتب بود رفتم کنار چوب لباسی و یکی از بلوزهاشو برداشتم. بو کشیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود

چشمام بارونی شد دوباره یاد حرفای سمانه افتادم آگه یه دختر دیگرو دوست داشته باشه من که میمیرم

لباسو گذاشتم سر جاشو خواستم برم بیرون که دیدم چند تا بشقاب کثیف تو تاقچه گذاشته بود! یعنی قبل از اینکه بره

ظرفاشو نشسته! ای پسر شهری تنبل! یه لبخند نشست رو لبهام

ظرفاشو بردم بیرون تو حیاط شستم و اتاقشو یکم گرد گیری کردم داشتم جارو میکردم که در اتاق باز شد فکر کردم

باباست. آبروم رفت با وحشت بلند شدم و ایسام که دیدم علی بود!

اونم از دیدن من تعجب کرده بود یه لبخند زد

۲۰

این دفعه روسری داری اینجا چیکار میکرد باورم نمیشد خودش باشه قرار بود چهار روز دیگه بیاد این دفعه برخالف بار اول فرار نکرد

کفشهاشو درآورد و اومد روبروم و ایساد

یه نگاه به جاروی تو دستم انداخت نگاهش رفت روی تاقچه وقتی دید ظرفارو شستم یه لبخند مهربون زد دوباره

چشماشو گردوند روی من

چرا زحمت کشیدی خودم میشستم من کال ایل شده بودم یه قدم اومد به سمت من و دستشو دراز کرد جارو رو ازم گرفت و گذاشت کنار. دوباره روبروم

و ایسا چقدر قدش بلند بود و اسه اینکه ببینمش سرمو بردم بال مغزم مدام اخطار میداد فرار کنم. دختر و پسر

نامحرم تو یه اتاق نباید باشی. اما امان از دلم که تنگ بود و با ولع داشت این حجم عظیم دوست داشتی رو زیارت میکرد

سرشو خم کرد تا بهم نزدیکتر بشه زمزمه کرد

چرا وقتی میرفتم نیومدی بدرقم چشمم درشت شد ازم دلخور بود؟ از من؟ واقعا دلش میخواست من برم بدرقش؟

دلم برات تنگ شده بود چشمم لرزید دستم لرزید قلبم وحشی تر شد به گوشام اعتماد نداشتم درست شنیدم دلش و اسه من تنگ شده

بود؟ صدایش وقتی اینجور زمزمه میکرد جادویی بود چه برسه به این که این حرفو بزنه دعای سال تحویل چقدر زود

برآورده شده بود

طاقت نیاوردم چهار روز دیگم بمونم دیروز برگشتم همینقدر شرم برام سخت بود دوباره بهم لبخند زد این پسر تمام دین و ایمان منو دود کرد نمیتونستم چشم ازش بگیرم کافرم کرده بود

اونم انگار حال منو داشت نگاهش دوباره لغزید روی چند تا تار مو هام که از زیر روسری زده بود بیرون

موهات خیلی خوش رنگه نذار هیچکس دیگه ببینتشون یه قدم رفتم عقب و لبمو گاز گرفتم از لپام حرارت بیرون میزد اگه دو ثانیه دیگه اینجا میموند کار دست جفتمون

میدادم!

دوباره لپات صورتی شد سرمو انداختم پایین دوتا دستامو گذاشتم رو لپام

باید میرفتم بیرون

باید میرفتم بیرون

ولی پاهام ازم فرمان نمیگرفت دلم میخواست بمونم علی دوستم داشت دلش برام تنگ شده بود علی مال من بود

یه دفعه دیدم علی چند قدم رفت عقب کافه شده بود دستشو کشید رو صورتش و نفسشو داد بیرون من من برم پیش آقای اسدی بعدم باشتاب از خونه زد بیرون

۲۱

حس از پاهام رفت همونجا رو زمین نشستم و به در باز اتاقش نگاه کردم لبخندم به اراده من نبود علی هم منو میخواست....

ظهر همه تالشمو کردم یه غذای عالی بپزم میخواستم علی خوشش بیاد همه تالشم شد یه برنج و خورش قیمه که لپه

هاش وارفته بود! از دست خودم عصبانی بودم بابا و علی باهم اومدن خونه براشون سفره چیدم و دوغ و سبزی

گذاشتم وقتی بشقابها رو چیدم بابا گفت خودمم بشینم خجالت کشیدم یاد حرفهای علی افتادم نمیتونستم جلو بابا سرخ

و سفید بشم سرمو اندختم پایین و نشستم کنار بابا

نگه که به خورشتم افتاد آه از نهادم بلند شد آبروم پیش علی رفته بود بابا وقتی دید خورشتم یکم خراب شده یه

لبخند زد و گفت اشکالی نداره دخترم وقت واسه یادگرفتن زیاده

لبمو گاز گرفتم حال میگفت بلد نیس یه غذا بپزه!

دست شما درد نکنه خیلی خوشمزه است سرمو آوردم بال و نگاهش کردم بهم یه لبخند زد بی اختیار منم لبخند زدم خوشش اومده بود شروع کردم با اشتها

بخورم اون برنج و خورش بهترین نهار زندگیم بود!

فرداش مامان و طوبی برگشتن خونه و خوشحالی من تموم شد. تعطیلات تموم شد و دوباره میتونستم برم مدرسه ای

که علی معلمش بود. سر کالس از همیشه ساکت تر بودم همه از تغییراتم چه تو خونه چه تو مدرسه تعجب کرده

بودن آروم و سر به زیر شده بودم. مامان خوشحال بود میگفت پری دیگه خانم شده و فهمیده باید چطور رفتار کنه

ولی من در حقیقت از علی خجالت میکشیدم !

این اواخر تقریباً هر شب پشت پنجره مینشستم و به اتاق علی نگاه میکردم. همیشه بعد از خوابیدن طوبی بود تا بهم گیرنده

طبق معمول پشت پنجره بودم که طوبی یه دفعه بلند شد و نشست برگشتم سمتش داشت تو تاریکی دنبال پارچ آب میگشت که منو دید ترسید و دستشو گذاشت رو قلبش

یا امام غریب ترسوندیدم فکر کردم جنبی توجه بهش بلند شدمو رفتم تو رخت خوابم

چرا پشت پنجره نشسته بودی؟ خوابم نمیبیرد پارچ آب کو؟ گذاشتمش لب تاقچه اوناهاش آهان بعدم بلند شد رفت آب یخ برداره اما دیدم که یه لحظه پشت پنجره مکث کرد و بعد مشکوک برگشت بهم نگاه کرد

طوبی دختر باهوشی بود آگه یه بار دیگه مچمو میگرفت حتماً بو میبرد به کجا زل میزنم!

داشتم از مدرسه برمینگشتم خونه که باز جهانگیر سر کوچه مدرسه وایساده بود این پسر کاری بجز عالف بودن

نداشت. سرمو انداختم پایین و راهمو کشیدم تا برم ولی صدام زد

پری...هووووووی با تو ام پری خانمیه نفس عمیق کشیدم و برگشتم طرفش اخمامو تا جایی که جا داشت گره کردم

بعلم بابات واس چی جواب رد به خواستگاری ننم دادواسه اینکه شما پاتو از گلیمت درازتر کرده بودی تکیه شو از دیوار برداشت و اومد سمت من

اینکه خاطر خواه دختر کدخدا بشم یعنی پامو از گلیم بیشتر دراز کردم؟ به جای اینکه سرخ و سفید بشم پریدم بهش و گفتم

تو بیجا کردی. بابام صد سال سیاهم دختر به عالف مردم آزاری مئه تو نمیده عصبانی شد و یه قدم دیگم اومد سمتم

اتفاقی افتاده هر دوتامون برگشتیم سمت صدا ای وای علی بود لبمو گاز گرفتم و رفتم عقب تر. سرمو انداختم پایین

به شما چه برو مشقتو بگو آقا معلمداری برای شاگرد من مزاحمت ایجاد میکنی آقا حال مفتش محلم شدی خانم اسدی شما بفرمایید منزل سرمو بال گرفتیم و بهش نگاه کردم حسابی از خجالت حرفای جهانگیر سرخ شده بودم

باشه چه سرخ و سفیدم میشه. واسه من که خوب زبون درازی میکردی النوای آب شدم از خجالت با پایهای لرزون شروع کردم به دویدن خدا ازت نگذره جهانگیر

وقتی علی اومد خونه پریدم پشت پنجره تا ببینم دعوا نکرده باشه اما خداروشکر انگار درگیری در کار نبوده باید به

یه بهانه ای میرفتم پیشش تا بابت حرفای جهانگیر ازش معذرت بخوام!

تا بعد از نهار کلی به مغزم فشار آوردم تا راهی پیدا کنم نمیتونستم تا فردا صبر کنم و تو مدرسه ببینمش عاشقی

آدمو عجل میکنه! الن که فکر میکنم معذرت خواهی فقط یه بهانه مسخره بود تا علی رو ببینم و بازم برام حرفای

عاشقانه بزنه حریص شده بودم به نگاههای یواشکی و لبخندهای مهربون قانع نبودم!

عصر بالخره دلمو به دریا زدم و رفتم تو آشپزخونه تا یه بهانه الکی جور کنم مامان داشت نخود و لوبیا پاک

میکرد

-مامان

بله میخوای چی درست کنی آبگوشت چطور همینجوری آگه اینقدر بیکاری که منو سیم جیم کنی برو کمک طوبی رج قالی رو تموم کن مرغا دارن سر و صدا میکنن برم ببینم تخم گذاشتن؟ یه چشم غره بهم رفت

ای تنبل آگه تخم گذاشتن دو سه تا هم بده آقا معلم خوشحال شدم چی از این بهتر! دویدم تو لونه مرغا حال کاش بتونم چند تا تخم مرغ گیر بیارم اما دریغ از یه تخم!

ای مرغای تنبل بی خاصیت پس تخم مرغاتون کو؟ بعدم یه اخم به همشون کردم

تا سه می شمارم آگه تخم نکرده باشید شوهرتونو میدم بابا سر ببره فهمیدید؟ تو که اینجوری مته منگوال منو نگاه میکنی آمار تو دارم یه هفتست تخم نداشتی اینقدر سر و صدا نکنید من دیگه طوبی نیستم که بیخیال این کم کاریتون بشما

یه دفعه دیدم یکی خندید

پریدم بال و برگشتم سمت در دیدم علی کنار در وایساده

خاک به سرم بار چندمه آبروم جلوش رفته یه وقت نگه دختره خله؟ با صدای خندون گفت

مرغا تخم نمیذارن چیکار به اون خروس بدبخت داری دختر؟ سرمو انداختم پایین لپام دوباره آتیش گرفته بود. با صدای مالی می گفت

چرا اینقدر از من خجالت میکشی؟ الان که خوب داشتی واسه مرغا خط و نشون میکشیدی؟ چیزه..... چیزه..... من اومدم واسه شما تخم مرغ بیارم پس واسه همین داشتی با مرغا مذاکره میکردی؟ بهش نگاه کردم و با یه حالت ناامیدی گفتم

خوب یه دونه تخم نداشتن دوباره یه لبخند مهربون بهم زد

من میخواستم نون و پنیر و سبزی بخورم اصلا اومده بودم سبزی بچینم که صداتو شنیدم اشکالی نداره خودتون راحت نکن

اومد بیرون بره که سریع گفتم

علی وای یعنی آقا علی برگشت طرفم و لبخند زد

بفرمایید من من..... ببخشید واسه چی؟ حرفای جهانگیر چرا تو معذرت میخوای؟ حرفاش به شما زشت بود من ناراحت شدم به خدا میخواستم با کتابم بزمن تو سرش دوباره یه خنده قشنگ کرد چقدر خنده هاش شیرین بود من که حسابی قند تو دلم آب شد

شما قرار شد نه با کتاب و نه با دفترت تو سر کسی نزن یادت رفته؟ مته آدمایی که اختیار زیباشون دست خودشون نیس گفتم

نه آفرین دختر خوب بعد دوباره روشو کرد سمت در و رفت بیرون

وقتی بالخره حس به پاهام برگشت منم از لونه مرغا زدم بیرون که طوبی جلوم ظاهر شد یه نگاه به من کرد یه

نگاه به علی که داشت واسه خودش سبزی میچید بعدم یه پوزخند به من زد و گفت

مامان فرستادم دنبالت انگار خیلی سرت شلوغ بود که دیر کردی بهش محل ندادم و رفتم سمت آشپزخونه

مامان داشت در دیزی رو میبست

چقدر دیر کردی تخم مرغا کو؟ طوبی هم رسید و باهمون پوزخندش زل زد به من

تخم نکردن پس چرا دو ساعت طولش دادی؟ داشتم باهاشون صحبت میکردم که تخم کنن ماما یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت

ولی طوبی با یه لحن بدی گفت

اونم چه صحبت کردنی! بعدم با چشمای بدجنس نگام کرد و رفت سمت اتاق قالی کارم ساخته بود طوبی حتما حرفامو با علی شنیده ...

۲۵

دوروز بعدش کبری خانم مادر جهانگیر اومد خونمون و نمیدونم چی در گوش ماما گفت که ماما به من شک

کرد! البته طوبی هم بیکار ننشسته بود و مامان رو حسابی پخته بود. کم کم از گیر دادنهای مامان سر رفتارم و حجابم

و مدرسه رفتم خسته شدم با علی هم سرسنگین شده بود روم نمیشد به علی چیزی بگم میترسیدم مامان بره به بابا

بگه و برای علی دردرس درست بشه. شب دوباره بی خواب شدم و رفتم کنار پنجره نشستم علی داشت تو حیاط ظرف

میشست دلم میخواست برم از دستش بگیرم و خودم براش بشورم اما میترسیدم طوبی مته جن ظاهر بشه! آه

کشیدم و رفتم تو رختخوابم. دراز کشیدم اما طاقت نیاوردم به طوبی نگاه کردم به نظر خواب خواب بود بی سر و صدا

بلند شدم و رفتم سمت حیاط

سالم علی برگشت سمتم و دوباره بهم لبخند زد

نخوابیدی پریچه خانم نه خوابم نمیرد کمک نمیخواهید؟ به ظرفهاش که تقریباً آبکشیش تموم شده بود نگاه کردم و لب و لوجم آویزون شد!

ممنون تموم شد پس من برم بخوابم اومد جوابم بده که نگاهش افتاد سمت ایوون ما

منم برگشتم ببینم چه خبره که مامان و طوبی را دم ایوون دیدم چشمم از ترس گشاد شد دیگه حتی جرات نداشتم به

طرف علی برگردم

پری بیا تو اتاق کارت دارم بدون اینکه به علی نگاه کنم سرمو انداختم پایین و رفتم سمت اتاق مشترکم با طوبی. لحن مامان اینقدر جدی بود که

حتی علی هم فهمید اوضاع عادی نیست و بی صدا رفت سمت اتاق خودش!

به محض اینکه وارد اتاق شدم مامان از پشت سر بازمو کشید و پرتم کرد رو زمین

دختره بی حیای خراب نصف شب با پسر مردم تو حیاط چه غلطی میکردی؟ گریم گرفته بود باید هر جور شده مامانو آروم میکردم طوبی کنار در وایساده بود نکنه میترسید از اتاق در

برم! برگشتم و با مظلوم ترین حالتی که بلد بودم گفتم

مامان تو رو به جان عزیزت من که کاری نکردم باهاش حرف زدم فقط کاری نکردی؟ کاری نکردی؟ کی شباً میشینه پسر مردم دید میزنه هان؟ تو خجالت نمیکشی حیا نداری؟ کبری خانم باید بیاد به من بگه دختر تو جمع کن؟ وای وای آبرومونو بردی

داشت سعی میکرد صدایش بلند نشه ولی مشخص بود با التماسهای من کاری از پیش نمیره عصبانی تر از اون بود که اصل حرفای منو بشنوه. اومد سمت من و یه نیشگون از پام گرفت از درد چشمام به اشک نشست ولی باید تحمل میکردم تا عصبانیتش کم بشه نباید این موضوع از این اتاق خارج میشد

مامان تو رو خدا به بابا نگو بیرونش میکنه-بیرون کنه پسر نمک شناسو پناهش ندادیم که گرگ بشه تو زندگیمون

۲۶

به خدا آقا معلم هیچ کاری نکرده هیچ کاری نکرده که با تو دوساعت تو لونه مرغا بوده خاک بر سرم کنن که یه همچین دختری تربیت کردم بعدم کشیدم از اتاق بیرون و انداختم تو انباری و درو قفل زد

دیگم حق نداری بری مدرسه بمون تو همین انباری تا بابات صبح بیا تکلیم دختر گیس بریدشو معلوم کنه من فقط گریه میکردم نگران خودم نبودم اگه بابا علی رو بیرون میکرد من دغ میکردم تحمل نداشتیم یه روز ازم دور

باشه

التماسهای من به جایی نرسید صبح که بابا بیدار شد مامان گذاشت کف دستش که چه نشستی دختری خاطرخواه

معلم شده و این پسر دیگه نباید اینجا بمونه

بابا علی رو صدا زد تو اتاق مهمون از در انباری میتونستم ببینمشون علی سر به زیر نشسته بود بابا تو اتاق قدم

رو میرفت نگران بودم هر چی سوره و آیه بلد بودم خوندم و به علی فوت کردم نذر کردم اگه به علی کاری نداشته

باشن هر جمعه برم امامزاده و همه جا رو برق بندازم دیگه ذهنم کار نمیکرد نشستم پشت در و دوباره گریه کردم

خدایا علی رو از من بگیر...

نمیدونم چی بین بابا و علی تو اون اتاق گفته شد که علی ناراحت از خونه رفت بیرون و بابا هم اجازه خروج منو از

انباری داد! مامان گفت چون بابا نمیخواد آبروش تو ده بره موضوع رو مسکوت نگه داشت و گر نه اولش میخواست

بیاد یه کتک حسابی بهت بزنه!

طوبی خوشحال بود زهرشو ریخته بودحتی نگاهشتم نمیکردم رفتم تو اتاقم تا لباسهای خاکیمو عوض کنم نگام

دوباره افتاد به اون طرف حیاط بی اختیار رفتم کنار پنجره نشستم و زل زدم به اتاق معلم

طوبی اومد تو اتاق و تکیه داد به چهار چوب در

باز که داری اتاق پسر مردمو دید میزنی یه نیم نگاه بهش انداختم و دوباره رومو برگردوندم

با تو ام تو مگه ناموس نداری که شوهر مردمو دید میزنی اونقدر سریع بگشتم سمت طوبی که یه لحظه ترسید و رفت عقب

چی؟ گفتم شوهر مردمو دید نزن شوهر کی؟ من تو کی شوهر کردی؟ باز خنگ شدی آقا معلم از من خواستگاری کرده چی؟ دهنم باز مونده بود نمیتونستم جمله طوبی رو تو مغزم تحلیل کنم با عجله زدمش کنار و رفتم تو آشپزخونه مامان

داشت نهار میپخت تا دید من و ایسادم تو در برام یه پشت چشم نازک کرد

۲۷

روت میشه بیای اینجا زل بزنی به من خجالتم خوب چیزیه برو تو اتاقت تا بابات ندیدت توان جمله بندی نداشتم نمیتونستم حرف بزوم انگار زبونم بند اومده بود چطور ممکن بود دروغه علی منو

میخواست خودش بهم گفته بود

همون وقت طوبی م رسید بازومو گرفت تا از آشپزخونه بکشه بیرون

این دختره پاک قاطی کرده مامان من میبرمش تو اتاق مامان برگشت و به صورتم دقیق شد نفسام منقطع بود صورتم پراز اشک شده بود و دهنمو مئه ماهی مدام باز و

بسته میکردم

یه دفعه او مد طرفم و گفت

خاک به سرم چت شده نکنه جنی شدی؟ طوبی بدو یه لیوان آب بیار بعدم محکم زد تو گوشم

نفسم برگشت شروع کردم به نفس های بلند کشیدن و زار زدن

چته تو؟ راسته راسته؟ چی! علی... آقا معلم از طوبی خواستگاری کرده هان مامان راسته؟! لحنم واقعا ملتئم بود اگه تا حال نفهمیده بودن الی دیگه فهمیدن حس من به علی چیه مامان یکم نگاهم کرد و بعد

اخماشو کشید تو هم

زمون ما دختر جرات نداشت اسم شوهر بیاره جلو پدر و مادرش حال ببین چقدر دخترای من بی حیا شدن که سر یه پسر دعوا میکنن! برو تو اتاقت تا چشمم بهت نیافته دختر بیحیا

حوصله این حرفا رو نداشتم دست مامانو که داشت میرفت سمت غذاش گرفتم و گفتم

مامان تورو خدا راسته؟ برگشت سمتم یه الاله الاله گفت یه اخم غلیظ به طوبی کرد و گفت

جناب معلم از شما خواستگاری کردن ماهم گفتیم تو خواهر بزرگتر داری اگه میخواد تو این خونه بمونه باید باطوبی ازدواج کنه وگرنه دیگه حق نداره بیاد اینجا تو هم پاتو دیگه از خونه بیرون نمیداری

با شتاب دستشو از دستم جدا کرد و رفت سمت غذاش

حالم برو بیرون تا ریختن نبینم از خواستگاری کرده علی از من خواستگاری کرده؟

هر چی بیشتر این جمله رو تکرار میکردم به دهنم شیرین تر میومد رفتم تو اتاق و همون پشت در نشستم یه لبخند

بزرگ زدم دلم میخواست قهقهه بزنم دلم میخواست برم علی رو از این فکرم یه لحظه خجالت کشیدم و لبمو گاز

گرفتم

داشتم واسه خودم رویا پردازی میکردم که یکی درو هول داد

برو کنار میخوام پیام تواز کنار در یکم رفتم کنار طوبی با اخم اومد تو

مامان گفت اگه جلو بابا این جوری رفتار کنی دیگه جلوشو نمیگیره که بزنتت پس حواست به رفتارت باشه بعدم اومد بره بیرون که گفتم

به مامان میگی علی رو نمیخواهی؟ برگشت نگاهم کرد

اگه بگی علی رو نمیخواهی اون میمونه اونوقت اونوقت....یه پوزخند زد و کامال روبروم قرار گرفت

کی گفته من علی رو نمیخوام اون هم با سواده هم خوشگله هم شهریه باباشم تاجر ه پس حتما پولدارن فکر کردی فقط خودت دنبال یه همچین لقمه ای هستی؟

با تعجب نگاهش کردم علی مگه غذا بود که بهش میگفت لقمه!

علی تو رو نمیخواه طوبی عصبی شد دستاشو زد به کمرش و با حرص گفت

نکنه فکر کردی تو رو میخواد! هوا برت داشته؟ اصل از کجا معلوم خانوادش اجازه بدن با یه دختر دهاتی ازدواج کنه پس الکی دلتو صابون نزن بدبخت

تو خودتو بکش کنار بقیش با خود علی حتما یه فکری میکنه دیگه سعی کردم با لحن مالیم راضیش کنم اما طوبی یه عمر از من کینه داشت و حال فرصتی واسه چزوندن من پیدا کرده

بود خودشم میدونست محاله علی اونو بخواد و زیر بار این مسیله بره

اگه علی مال من نشه پس قرارم نیس راهو واسه تو باز بذارم آجی کوچولویه پوزخند دیگه بهم زد و رفت بیرون حرف آخرو زده بود دوباره بغض کردم

این خواهر هیچوقت واسه من یه قدمم بر نمیداشت یه آه بلند کشیدم

علی از بابا چند روز مهلت خواست تا یه جای دیگه واسه اسکان پیدا کنه طوبی رو نخواست به بود دلم برای علی

تنگ شده بود حتی اجازه نداشتم پشت پنجره بشینم و نگاهش کنم مامان این کارو معصیت میدونست طوبی هم وقتی

تصمیم علی رو فهمید همه جانبه منو تحت کنترل گرفته بود تا یه لحظه ام نتونم برم پیش علی. مصطفی هم مته بابا با

من سرسنگین شده بود و محلم نمیداد. دنیا داشت جلوی چشمم نابود میشد و من بجز گریه زاری کاری از دستم بر

نمیامد امیدم به این بود که بعد از اینکه طوبی با یکی ازدواج کرد علی باز بیاد جلو اونوقت خانوادم دیگه هیچ بهونه

ای نداشتن

دلم برای یه لحظه دیدن علی بی تاب می‌کرد دلم برای صدایش و نگاهش تنگ بود. مته تمام این چند شب بیخواب شده

بودم. یه آه کشیدم و تو رخت خوابم جا به جا شدم طوبی خواب بود از فرصت استفاده کردم و رفتم کنار پنجره آگه

بیدار میشد حتما از مامان یه کتک می‌خوردم اما ارزش یه لحظه دیدن علی رو داشت امشب شب آخری بود که تو این

خونمون بود مشهدی حسین برایش تو خونه خودش یه اتاق آماده کرده بود و فردا میرفت

چراغ اتاقش روشن بود اونم مته من خوابش نمیبرد!

۲۹

علی من منتظرت می‌مونم تو هم منتظر من هستی؟ دستم کشیدم رو شیشه . چراغ هنوزم روشن بود.

روز هام همین‌جور تکراری می‌گذشت خوراکم نصف شده بود مدرسه نمی‌رفتم یک ماه بود پامو از خونه بیرون نداشت

بودم زندگی به معنای واقعی کلمه برام جهنم شده بود یک ماه بود علی رو حتی یه لحظه ندیده بودم و داشتم ذره ذره

جون میدادم واسه دیدنش. وقتی فصل مدارس تموم شد به علی سه ماه مرخصی دادن قبل از رفتن اومد دیدن بابا

حالیست خواسته بود دلش نمی‌خواست کسی ازش دلخور باشه تمام اون یک ساعتی که تو اتاق مهمون داشت با بابا

حرف میزد من این سمت حیاط تو انباری چسبیده بودم به سوراخ در و مته معتادی که به مخدرش رسیده با ولع

سانت به سانت صورتشو نگاه می‌کردم . قبله من بود کافر بودم دلم می‌خواست از این فاصله اون صدای بم و خاصشو

میشنیدم لعنت فرستادم به گوشه‌های به درد نخورم . وقتی با بابا خدافظی کرد یه لحظه نگاهش افتاد سمت اتاق منو

طوبی دلش تنگ بود آگه بابا کنارش نبود میپریدم از انبار بیرون تا منو ببینه . وقتی از در رفت بیرون انگار جان

من رفت نفسمرفت.

فصل دوم

خاکستری غمگین

مرداد ماه بود که برای طوبی بالخره خواستگار اومد یکی از اهالی روستای کناری بود.یه پسر الغر و قد کوتاه که

مغازه میوه فروشی داشت از بین خواستگارش بابا این یکی رو پسندیده بود و طوبی هم حق انتخاب چندان

نداشت! خونه پر از هیاهو و ولوله بود من اما هنوز تو اولین فرصت بیکاریم مینشستم کنج اون پنجره و به اون

اتاق نگاه میکردم دلم تنگ بود با اینکه اجازه داشتم از خونه بیرون برم ولی پاهام یاری نمیکرد علی که بهم میگفت

نتونسته دوریمو تحمل کنه حال چطور یک ماهه نیومده بود نکنه منو فراموش کرده باشه!

به خاطر مدرسه نرفتم و تغییر مکان علی به خونه مشهدی حسین کلی حرف پشت سرم در اومده بود مامان به

خاطر این هنوز باهام سر سنگین بود و میگفت آبرومونو بردی بابا یکم رفتارش بهتر شده بود حد اقل جواب سالم

هامو میداد!و طوبی از موفقیتش حسابی خوشحال بود!

روز عقدش دوتا حس متضاد داشتم خوشحال بودم که طوبی ازدواج کرد این مانع بین من و علی برداشته شد اما

غمگین بودم که علی یک ماه و نیم نیومده بودخبری ازش نبود نکنه دیگه نیاد نکنه دخترای شهری جای منو براش

پر کرده باشن؟

از فردای عقد طوبی سیل خواستگاری من سرازیر شدن مامان هم دیگه بهانه خواهر بزرگتر نداشت من ترسیده

بودم کاش علی برگرده آگه مجبورم کنن با یکی دیگه ازدواج کنم دغ میکنم
 تمام این درگیریهای ذهنیم باعث شده بود ده کیلو الغر تر بشم الغر و نحیف حتی از اون زیبایی و
 شادابی سابق هم
 خبری نبود مامان نگران بود مریض نباشم بابا بردم دکتر شهر، گفتن سالمم خودم میدونستم چمه دردم
 علی بود
 درمانم علی بود ولی اون رفته بود
 شهریورها اتفاقات مهم زندگیم میافتاد سال پیش علی رو وارد زندگیم کرد و امسال چهره سیاه زندگی
 رو بهم نشون
 داد.برام یه خواستگار پولدار از فامیل های دور بابا اومد یه مرد چهل ساله ثروتمند!
 زنش مرده بود و سه تا دختر داشت دخترش حتی از منم بزرگتر بودن مطمئن بودم بابا قبول نمیکنه
 من فقط پونزده
 سالم بود
 تو آشپزخونه یه گوشه نشسته بودم و عزا گرفته بودم. تو اتاق پذیرایی مراسم خواستگاری من بود و
 انگار داشتن
 حکم اعدامو مینوشتن. امیدم به مخالفت بابا بود وگر نه مامان که همون اول تا دید ستار چقدر
 پولداره بله رو داد!

۳۰

داشتم واسه دل بدبخت خودم مرثیه میخوندم که طوبی اومد تو آشپزخونه و گفت
 چقدر خوش شانسی این یکی هم پولش از پارو بال میره یه خونه به این بزرگی وسط شهرکرد داره
 ماشینشم چه مدل بال بود همه همسایه ها تا ماشینو دیدن دارن سرک میکشن ببینن خونه ما چه خبره
 با بغض گفتم

من خونه و ماشین نمیخواهم پس که خری مامان گفت پاشو چایی بیار چرا؟ مگه قرار نیست بابا جواب رد بده من دیگه پیام چیکار؟ من چمیدونم اگه میخوای خود مامان نیاد سراغت پاشو چایی بیار رفت بیرون نمیخواستم برم این ظلم بود مامان که میدونست من دلم پیش کیه بابا که علی رو از بچه های خودش بیشتر قبول داشت چرا با من این کارو میکردن؟

با دستای لرزون سینی چای بردم تو حال الان که از نزدیک دامادو میدیدم حتی به نظرم پیرتر هم میومد

یه مرد قد بلند و چهار شونه که داخل موهایش رگه هایی از سفیدی داشت چطور روش شده بود بیاد خواستگاری یه دختر بچه؟

وقتی چای گرفتم خواستم برم بیرون که بابا گفت بشین اینجا پری تعجب کردم چرا باید مینشستم وقتی جواب ما مشخص بود! با ترس کنار بابا نشستم اون مرد با سه تا دخترش اومده

بود مامان و مصطفی هم کنار بابا نشسته بودن حس بدی داشتم مته آدمی که میدونه قراره بمیره! بابا رو کرد به داماد و گفت

خوب ستار خان این دخترم پریچه هست خودت که میبینی فقط پونزده سالشه بله من در واقع قصد نداشتم پیام اما خوب وقتی ایشونو تو سفر عید خونه برادرتون دیدم مهرش به دلم نشست چند ماه صبر کردم تا فراموشم بشه اما خب نشد. خودتون که از وضع مالی بنده خبر دارید میتونم براشون هر چی بخوان محیا کنم

بابا دستی به ریشش کشید یه نیم نگاه به من انداخت حیف که نمیتونستم به بابا نگاه کنم وگرنه با نگاهم بهش

التماس میکردم بگو نه بابا

والا چی بگم واسه ما افتخار بزرگیه که یکی از تاجرای موفق شهر کرد به خواستگاری دختر من اومده ولی خوب دختر من هنوز

اون مرد حرف بابا رو برید و گفت

من براشون یه خونه شش دانگ مهریه میندازم قول یه ماشینم همین الان میدم طال هم هر چقدر شما بگید تو مهریشون میدارم امیدوارم این چیزا جبران محبت شما رو بکنه

منو داشت میخرید دستامو مشت کردم مگه من گوسفند بودم بابا قبول نمیکنه قبول نمیکنه

بابایکم مکث کرد بعد گفت

- آرزوی هر پدری خوشبختی بچه هاشه و ال چي بگم شما با اين حرف دهن منو بستيد خوب پس مبارکه

۳۱

دو تا دختر بزرگ ستار که باهاش اومده بودن کل کشیدن قلب من پاره شد دستام همونجور مشت شده موند چشمام

..... امان از چشمام علی چرا نمیای؟

بعد از خواستگاری به مامان گفتم نمیخوامش گریه کردم دیگه برام مهم نبود آبروم جلوشون بره زندگیم داشت به فنا

میرفت اون مرد منو خریده بود من نمیخواستمش

مامان گفت تو حالیت نیست خامی مرد هر چی پخته تر باشه زن خوشبخت تره گفت از کجا تا کجائو طال میکنه گفت

به هر چی بخوای میرسوندت

من این چیزا رو نمیخواستم من طال نمیخواستم به کی میگفتم؟ بابا تا مخالفتمو فهمید گفت حرفا زده شده و اگه زیر

قول و قرارش بزنه آبروش میره . حرف مرد یکیه!

صدام به جایی نمیرسید مصطفی هم مخالف بود اما رو حرف بابا کسی حرف نمیزد اون مرد جای پدر من بود مجبور

شدم به خاطر آبروی بابا سر اون سفره عقد بشینم دورم پر از هلله بود همه میرقصیدن و از خوشگلی عروس

تعریف میکردن هیچکس نگفت چقدر عروس غمگینه هیچکس نگفت چقدر عروس برای یه مرد چهل ساله کوچیکه

هیچکس نگفت صدای شکستن یه قلب میاد.

حتی تا آخرین لحظه چشمم به در بود تا علی بیاد و منو بیره وقتی واسه بار سوم عاقد گفت وکیل
بالخره چشمامو

از در گرفتم و به زمین دوختم با صدای لرزون و پر از بغض بله دادم اون لحظه مته دستگاهی که از
برق میکشش

و همه قسمتاش از کار میافته روحم مرد قلب کوچیکم مرد. علی بازم نیومد

دیگه حتی علی رو هم نمیتونستم تو ذهنم داشته باشم مامان میگفت خیانت به شوهر گ*ن*ه کبیره
است میگفت

جهنمو واسه خودم میخرم اگه به اون معلم حتی فکر کنم. نمیتونستم. همینجور زیر چادر سفید عقدم
به دستهای

مشت شدم زل زده بودم علی نگران بود دستام تو سرما یخ نزنه کمک کرده بود ظرفهامو بشورم پس
چرا الان

دستامو ول کرده بود؟ چرا تنهام گذاشته بود؟ در اتاق باز شد و داماد داخل اومد صدای کل کشیدن زنها
مته ناخن رو

اعصابم کشیده میشد کاش میتونستم بلند شمو خفشون کنم وقتی دست داماد رو دستم نشست مته برق
گرفته ها از

جام پریدم داشت انگشترو داخل انگشتم فرو میکرد نمیدید دستام یخ زدند؟ چرا ولم نمیکرد؟ چرا
برنمیگشت شهرش؟

کم کم مراسم تموم شد و مامان و بابا و سکینه و مصطفی با گریه بدرقم کردند حتی طوبی هم گریه
کرد. مامان لحظه

آخر سکینه رو دنبال خانواده داماد راهی کرد تا باهام بیاد شهرکرد من مته مرده متحرک فقط
نگاهشون میکردم

دیگه تموم شده بود. پری مرده بود

آخر شب مته دختر بچه های بی پناه یه گوشه اتاق کز کرده بودم حالم بد بود حرفایی که سکینه
یواشکی درگوشم از

اتفاقات امشب گفته بود برام قابل هضم نبود حالت تهوع داشتم ترسیده بودم من حتی فکرش نمیکردم
از دواج این

چیزا رو داشته باشه دلم میخواست برگردم تو اتاق خودم. دلم اون پنجره رو میخواست دلم نگاه کردن
به اون اتاقو

میخواست. صدای در اتاقو که شنیدم بیشتر خودمو گوشه تشک جمع کردم

ستار اومد تو اتاقو کتشتو در آورد به من ترسیده لبخند زد چهرش به نظرم ترسناک بود وقتی کنارم نشست لرزش

بدنم بیشتر شد دستشو کشید روبازوم

میترسی؟....

نترس کاریت ندارم که....

این چیزا طبیعیه خانم کوچولو.....

۳۲

مراقبم چیزیت نشه.....

دوباره لبخند زد لبخنداشو دوست نداشتم به پاکی لبخندهای علی نبود نباید اسم علی رو بیارم نباید بیارم من دیگه

البی علی نیستم من به علی خیانت کرده بودم . داشت روسریمو در میاورد نگام میخ گلهای قالی بود علی نمیداد؟

حتما تو راهه میاد منو میبره خودش گفت خودش گفت دستش رفت سمت دکمه های بلوزش. از این اتاق بدم میاد از

این خونه بدم میاد کاش بابا بیاد و بگه پشیمون شدم کاش بیاد منو ببره.

ولی هیچکس نیومد اون شب بدترین شکنجه زندگیم بود از درد به خودم میپیچیدم خودشم ترسید یکم نوازشم کرد که

باعث شد بیشتر بترسم و گریه کنم مجبور شد با عجله خانم هایی که پشت در منتظر بودن رو صدا بزنه تا بیان

کمکم!

سکینه هم بینشون بود دلم یه چهره آشنا میخواست. کاش میزد تو گوشش کاش منو میبرد ازش میترسیدم باهام

چیکار کرده بود؟ سکینه با چشمای اشکیش اومد کنارم نشست تا دیدمش پریدم تو بغلش چشمام از درد سیاهی

رفت. دست و پام یخ کرده بود انگار شکمو با چاقو پاره کرده بودن. یکی از زنها گفت باید ببریمش بیمارستان

نگاهم رفت سمت در اتاق انگار علی بود. بالخره اومده بود منو ببره چشمامو بستم این شکنجه تموم شده بود دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم هنوز زیر دلم و کمرم به شدت درد میکرد نگاهمو تو اتاق گردوندم مامان

رو صندلی نشسته بود و ذکر میگفت تا دید چشمام بازه اومد ستمم فدای اون چشمای خوشگلنت بشم به هوش اومدی دخترم؟ با بی حالی گفتم آبالن برات میارم سریع رفت سمت یخچال گوشه اتاق

میخواستم بپرسم پس علی کجا رفت؟ حتما بیرون بود یه لیوان آب آورد و گذاشت نزدیک لبم همینجور که یه دستش زیر سرم بود و یکم سرمو آورده بود بال تا بهتر آب بخورم غر میزد

به اون گور به گور شده گفتم مواظب دخترم باش ببین چیکار کرده وحشی از خدا بی خبر به چشماش نگاه کردم کاش بره بیرون کاش بگه علی بیاد دلم نمیخواست هیچکدومشونو ببینم در اتاق باز شد و سکینه و مصطفی اومدن داخل

مصطفی تا دید به هوش اومدم یه لبخند بهم زد و رفت بیرون برادرم حیا داشت روش نمیشد تو چشمای خواهرش

نگاه کنه و بعد بپرسه دردت بهتره؟ سکینه کنار تخت ایستاده بود دستشو گرفتم اونم علی رو دیده بود حتما دیده بود

برگشت سمتمو بهم لبخند زد کنارم نشست مامان برام یه کمپوت باز کرد و اومد کنار تخت

تا سکینه بلند بشه ولی من تمام مدت زل زده بودم بهش اون میفهمید اون درکم میکرد وقتی خواست بلند بشه

محکمتر دستشو گرفتم مامان تعجب کرد همون وقت یه پرستار اومد داخل و گفت وقت مالقات تمومه یه نفرتون باید

بره بیرون سکینه دوباره خواست بلند بشه ولی من بازم دستشو ول نکردم
مامان یه نیم نگاه به دستام انداخت بعد منتظر شد تا نگاهش کنم اما من از سکینه چشم بر نمی داشتم

۳۳

مامان یه آه کشید و گفت خودش میره پایین ازم دلگیر شد؟ مگه من دلگیر نبودم؟ مگه من شب عروسی
با نگاهم

بهش التماس نکردم نذاره منو ببرن؟ با یاد آوری شب عروسی دوباره بدنم لرزید. وقتی درو بست گفتم
سکینه پس علی کو؟ با تعجب نگاهم کرد

چی؟! دیشب علی اومد تو اتاق منو ببره تو هم حتما دیدیش رنگ نگاهش عوض شد پر از ترحم بود
اشک تو چشمش نشست با بغض گفت

خواب دیدی پری خواب نبود چرا اینجوری میکرد با عصبانیت گفتم

نه وقتی تو بغل تو بودم اومد ندیدیش؟ دیگه رسما داشت گریه میکرد

تو الان سه روزه بیهوشی پری خشکم زد چشمم گشاد شده بود چی داشت میگفت

سه روز! علی دیشب رسید روستاتو اینو گفت پریدم بال از شدت درد دوباره رو تخت افتادم خواست
بره پرستارو صدا بزنه که مچ دستشو چسبیدم با

بغض گفتم

فهمید؟ نگاهشو انداخت پایین گریه اش شدید تر شد چرا گریه میکرد دستشو فشار دادم با درد گفتم

سکینه؟ دستشو با شتاب از دستم بیرون کشید میخواست بره بیرون ناله کردم

تورو خدا تو رو به جان محمدم نرو نزدیک در پاهاش از حرکت ایستاد برگشت با عجز نگاهم کرد
زیر لب گفت

آقاجون و مصطفی ازم قول گرفتن یعنی از هممون قول گرفتن درباره علی چیزی بهت نگیم با وجود
درد روی تخت نیم خیز شدم گریه ام گرفته بود خودشو ازم دریغ کردن خبرشو هم دریغ میکنن؟

سکینه به جان بچه ات قسمت دادم بهم بگو..... فهمید؟ یه نفس پر از بغض کشید اشکاشو پاک کرد و خیره شد به پنجره اتاق بعد یکم مکث برگشت سمتو کنارم نشست

آره همون لحظه ورودش به روستا فهمید جهانگیر جلوشو گرفته بود و بهش گفت همه وجودم گوش شده بود تا سکینه برام از اون بگه

۳۴

وقتی فهمید قیامت به پا کرد گفت چطور تونستین یه دختر بچه رو بدید به مرد چهل ساله گفت....

لبشو گزید دستشو فشار دادم

چی گفت گفت من که گفتم منتظر میمونم تا بزرگتر بشه اونوقت با خودم میبرمش دستام شل شد علی منتظر من بود و من بهش خیانت کردم . چرا بیشتر سماجت نکردم؟ چرا اینقدر زود کوتاه اومده بودم؟

جلو پای آقا جون نشسته بود و از اینکه فهمید اون ستار وحشی چه بالایی سرت آورده فقط گریه میکردنگو مریم دیگه نگو این قلب من تحمل شنیدنش نداره اشکام بی اختیار رو صورتم پخش شده بود رومو برگردوندم

سمت پنجره

اومد بیمارستان آقاجون نداشت بیاد بال گفت اگه ستار یا خانوادش بفهمن پریچه رو سنگسارش میکنن برگشتم سمت سکینه که داشت گریه میکرد به همین راحتی زندگیمو باختی بودم با صدایی که انگار از یه مرده بود

گفتم

نذار بیادبهم نگاه کرد چشمام دوتا گودال سیاه شده بود اشکام خشک شده بودن نمیخواستم منو با این حال و روز ببینه من

دیگه الیق عشق علی نبودم

پری! نمیخواهم طوبی و مامان هم بیان تو اتاق بازم گریه کرد و منو به آغوش کشید تنهایی برام مرهم بود من حتی تو خیالمم دیگه حق نداشتم اسم علی رو بیارم

من محکوم بودم به تنهایی فرداش مرخص شدم ستار نداشت برم خونه مامان گفت خودش و دخترش
ازم نگهداری

میکنن

بشین اینجا الان برات رخت خوابتو پهن میکنن بعدم رو کرد سمت دختر کوچیکشو گفت بنفشه اون
رخت خوابو پهن کن

دوباره نگاهم کرد

درد که نداری؟ مته یه مرده متحرک یه گوشه نشستم از زنده بودن فقط نفس کشیدن و طپش قلبمو
داشتم اما مگه اینها کافی

بود؟ سرمو انداختم پایین

نه خوبه امروز بهت استراحت میدیم از فردا باید خانم خونه بشی بعدم دوباره لبخند زد بلند شد برهولی
من زل زدم به گلهای قالی و تو تصوارتم غرق شدم یه روز میخواستم خانم خونه کسی بشم که حتی
اسمشم

برام ممنوعه بود

۳۵

بنفشه اومد و زیر بغلم گرفت

چقدر الغری! بهش نگاه کردم شاید دو یا سه سال از من بزرگتر بود چی میگفتم بهش؟ به چه امیدی غذا
بخورم! نگاه خیرمو که

دید بهم یه لبخند زد و بردم تو اتاق

بخواب اینجا برات یه چیزی بیارم بخوری دراز کشیدی و خودمو تو رخت خواب جمع کردم

نه ممنون بابا رفته جیگر بخره نگاهش کردم باید تشکر میکردم. اما دلم سرکشی میخواست دوباره
رومو کردم سمت دیوار و

تو رویای یه عشق ممنوعه دست و پا زدم بذار به خاطر فکر کردن به اون مرد گناهکار بشم. مگه
جهنم با زندگی

النم فرقی هم داشت؟

شب بنفشه برام جیگر کبابی آورد به زور ستار دوسه تا لقمشو خوردم نگران بودم اگه دوباره شب بیاد پیشم چیکار

کنم نمیتونستم بازم اون شکنجه رو تحمل کنم مدام تصویر علی میومد جلو چشمم اینجوری دوام نمیآوردم! موقع

خواب وقتی دید دارم با ترس نگاهش میکنم اومد کنارم نشست و گفت

نگران نباش من میرم اتاق کناری میخوابم...

اون شبم راستش ببخش فکر نمیکردم اینقدر ترسیده باشی وگر نه بیشتر مراقب بودم...

حاج آقا و حاج خانم حسابی سفارشتو کردن چقدر ته تغاری ها عزیزن به این جوک بی مزه خندید میخواست باهانش احساس راحتی داشته باشم! آخه یه مرد چهل ساله چه حرف مشترکی

میتونه با یه دختر بچه داشته باشه؟ کاش میرفت همون اتاق بغلی

چرا بهم نگاه نمیکنی چند روزه یه کلمه باهام حرف نزدی.....

از دستم ناراحتی.....

حق داری خوب آماجیشو نداشتی از این به بعد مهربون تر عمل میکنم گوشام زنگ زد

از این به بعد

از این به بعد

از این به بعد تا کی ؟ مگه بازم میخواد بهم نزدیک بشه خدایا چه گناهی کردم به درگاهت. این شکنجه برای من زیاد

بود تمام شب کابوس دیدم علی وایساده بود بالسر مو ستار داشت اذیتم میکرد.

هرچی علی رو صدا زدم از جاش تکون نخورد فقط نگاهم میکرد ستار من علی رو صدا میزد اما اون نیومد

یکی شروع کرد تکونم بده با وحشت از خواب بیدار شدم بنفشه بودیه لیوان آب دستش بود و کنار رخت خوابم دو

زانو نشسته بود

خواب بد دیدی آرمیا این آب بخور لیوانو ازش گرفتم و خوردم خواستم دوباره دراز بکشم که دیدم داره نگاهم میکنه

میشه یه سوال بپرسم وقتی دید منتظرم یکم من من کرد و بعد گفت

چیزه ناراحت نشی ولی اومدم بیدارت کنم مدام علی رو صدا میزدی علی کیه؟ ترسیدم اگه هر کدوم از این خانواده بویی از گذشته میبردن آبروی من و بابا میرفت شاید سنگسارم میکردن شاید به

خاطر خیانت سرمو میبردن بابام سخته میکرد. دید با ترس نگاهش میکنم هول شد

نگران نباش بابا خوابه. من به کسی نمیگم قول میدم کسی نیست یعنی دیگه نیست دوش داشتی؟ دوباره نگاهش کردم کاش میرفت تو اتاق خودش از این سوال و جواب شکنج میداد نگاهمو انداختم رو زمین. حس

کردم دستشو گذاشت رو بازوم

منم یکیو دوست دارم دوباره به چشماش خیره شدم داشت حقیقتو میگفت؟ اونم میتونست بفهمه من چی میکشتم؟ به اعتراف صادقانش لبخند

زدم

از اینکه بابا باهات اون کارو کرد ببخش بعدم لبشو گاز گرفت چقدر مهربون بود منو یاد سکینه مینداخت

اون که دوش داری بهم نگاه کرد دلم میخواست برام تعریف کنه دلم میخواست منو از این درگیریهایی ذهنیم نجات بده میترسیدم بخوابم و

دوباره چهره بی روح و سرد علی رو ببینم

خیلی مهربونه پسر دوست باباست حال تو مهمونیا میبینیش اومده خواستگاری؟ قراره بعد از ماه رمضان بیادچشم کشیده شد به لبخند روی لبهاش. نگاهم رنگ حسرت داشت یه لبخند لرزون زدم و آروم گفتم

-مبارکه

به خاطر خودتم که شده دیگه اسم علی رو نیار بابا اگه بفهمه خون به پا میکنه خدا اونقدرام بد نیس
خیلی مهربونه تو رو هم خیلی دوست دار هییمارستان که بودی خیلی ناراحت بود
لبخندم به همون سرعت پر کشید نگامو دوختم به پتو وزمزمه کردم باشه
دستمو فشرد

همه چی درست میشه بعدم بلند شد و رفت. چی درست میشد؟ دیگه چیزی نمونده بود که درست بشه...
یک هفته بود که سر پا شده بودم البته فقط جسمی، روحم هنوز بیمار بود و هر روز افسرده تر و در
خود فرورفته
تر میشدم ستار فکر میکرد دلم برای خانوادم تنگ شده برای همین از مامان خواسته بود بیاد دیدنم
رو بروی مامان و طوبی و سکینه نشسته بودم بنفشه بیچاره وظیفه پذیرایی رو به عهده گرفت تا من
حسابی رفع
دلتنگی کنم!

شوهرت کجاست نگاه بیروحمو به طوبی دوختم اون مقصر بود تا آخر عمرم از کار هیچکدومشون
نمیگذشتم

دوباره سرمو انداختم پایین زیر لب گفتم

سر کاره حالت بهتره؟ کدوم حال روحم یا جسمم!

خوبم ممنون پری به من نگاه کن سرمو بال گرفت و به مامان چشم دوختم بنفشه تو آشپزخونه بود و
داشت چایی میریخت

مامان صداشو آرومتر کرد و گفت

این چه وضعیه واسه خودت ساختی؟ چند روزه موهاشو شونه نکردی؟ یه نگاه به خودت تو آینه بنداز
شبیه میت شدی

طوبی پوزخند زد و گفت

خیانت خیانتته چه تو فکر چه تو عمل نگاهش کردم اون چه میفهمید من هر شب تو اون اتاق لعنتی تو
اون تخت خواب با اون مرد غریبه چی

میکشیدم؟ دستامو مشت کردم تا سرش داد نزنم اگه بنفشه نبود از خونه پرتش میکردم بیرون

مامان دوباره با صدای آرومی که توش حرص داشت گفت

پری تو هنوزم تو فکر اون معلمی؟ خجالت بکش تو الان شوهر داری گناهه میفهمی یعنی چی؟ اون پسره رفت دنبال زندگیش اونوقت تو اینجا نشستی هنوز ماتم گرفتی

۳۸

قلبم تیر کشید علی کجا رفته بود؟ دنبال کدوم زندگی؟ به سکینه نگاه کردم سرشو انداخته بود پایین باید ازش

میپرسیدم باید بهم میگفت کجا رفته دنبال زندگیش؟

بنفشه که با چایی وارد شد مامان و طوبی هم از شکنجه من دست برداشتن و تو قالب مادر و خواهر مهربون فرو

رفتن! من اما تمام مدت به سکینه نگاه میکردم که خیلی آشکارا از نگاه کردن به من تفره میرفت. موقع خداحافظی

دیگه طاقت نیاوردم سکینه رو کشیدم کنار و فقط نگاهش کردم. با التماس گفت

ببذار برم الان مامان میگه اومدم باز پرت کنم کجا رفته؟ با ترس به حیاط نگاه کرد مامان و طوبی و بنفشه داشتن سمت در کوچه میرفتن

پری بیخیال شو اون قضیه دیگه تموم شده داشت بغضم میشکست چرا حالمو نمیفهمید با التماس گفتم کجا رفته سکینه؟ صدام درمونده بود نگام درمونده بودکاش تیر خالصو به قلبم میزد تا زودتر وایسه و منو از این زندگی راحت کنه

لبشو گزید و نگام کرد

با خودت این کارو نکن پری دنیا که به آخر نرسیده دستشو فشار دادم باید میگفت

یه نفس عمیق کشید و روشو کرد سمت در خروجی

انتقالی گرفته. واسه همیشه برگشت شهرشون پاهام لرزید دیگه تحمل نگه داشتن وزنمو نداشتن. کنار دیوار سر خوردم رو زمین واسه همیشه رفت؟

منو ول کرد؟ چرا باید میموند. من اول بهش خیانت کردم. بدتر از اینا حقم بود. نگام به روبرو بود قلب بیچارم داشت از

کار میافتاد با درد گفتم

رفت سکینه با نگرانی دوال شد تا بلندم کنه

پری به خدا اگه اینجور ادامه بدی شوهرت میفهمه اونوقت میبره وسط روستا سنگسارت میکنه پری
به خدا کل خانواده رو میسوزونی. به محمد رحم کن پری به برادرت رحم کن
نگاهش کردم. کی به من رحم کرده بود اشکام بی اختیار رو گونه هام میریخت. به همین راحتی رفته
بود....

بعد از ماه رمضان همون پسر عاشق پیشه اومد خواستگاری بنفشه. دو تا دخترای ستار هم که شوهر
کرده بودن

شب خواستگاری حضور داشتن من اما ساکت تر از قبل فقط مشغول پذیرایی بودم

خانم جدیدتر همون حینی که بشقابهای میوه رو جلوی خانواده داماد میچیدیم پدر داماد اینو پرسید
دوباره به خودم تکونی دادم
و بشقابو گذاشتم جلوش

-بله

۳۹

چقدر کم سن و سال! دیگه عشق که سن و سال نمیشناسه بعدم هر دو مرد خندیدن از اینکه عشقو بهانه
هوشش کرده بود دستامو مشت کردم ستار چه میفهمید عشق

چی؟ چادرمو بیشتر تو صورتم کشیدم خوشم نمیومد کسی بهم توجه کنه دلم میخواست محو باشم
جوری که انگار

اصلال وجود خارجی ندارم! یه لحظه نگاهم به روبرو افتاد به پسر خجولی که سعی داشت زیر چشمی
بنفشه رو که

مشغول تعارف کردن چایی بود نگاه کنه. یه لبخند محو رو لبم نشست چقدر شبیه اون مرد ممنوعه
بود!

خوب قرار مدار عقد و واسه کی بذاریم؟ من که میگم تولد حضرت محمد باشه دو هفته دیگه خوبه پس مبارکه خواهی بنفشه و مادر پسر کل کشیدن و من یاد خواستگاری خودم افتادم که خون گریه میکردم! ستار ازم خواست

با کمک دخترش تدارکات عقد رو تهیه کنیم بد هم نبود از این انجماد و افسردگی خالص میشدم ستار از این که به زندگی برگشتم خوشحال بود فکر میکرد منم مته دخترای دیگه عاشق عروسی و بزن و برقصم!

برای بنفشه خوشحال بودم حتی اگه یه نفر تو این دنیا به عشقش میرسید کافی بود! برای شب عقد یه پیرهن بلند آبی

پوشیدم آرایش زیادی نکردم موهام بافتم و پشت سرم رها کرده بودم دلم نمیخواست تو چشم فامیل دامادباشم اما

چشماتون داد میزد با ترحم به دختر بچه بدبختی که شوهرش بیست و پنج سال ازش بزرگتره نگاه میکردن.

چقدر خوشگل شدم به ستار که کنارم ایستاده بود نگاه کردم مجلس تموم شده بود و داشتم آشپزخونه رو جمع میکردم هر بهانه ای که

منو حتی یک ساعت از اون اتاق خواب دور نگه میداشت برای من طال بود. سرمو به آبکشی ظروف گرم کردم و زیر

لب گفتم

ممنون فردا دخترا میان اینجاها رو جمع میکنن بیا بریم بخوابیم حسابی خستم میوه ها خراب میشن بذارم تو یخچال و لش کن خراب بشن بعدم دستشو انداخت دور شونمو به سمت اتاق خواب هدایتم کرد اون اتاق شکنجه گاه من بود شاید باهام مهربون رفتار میکرد شاید مته شب اول درد نمیکشیدم اما باز برای من

بودن با مردی که هیچ چیزش شبیه اون مرد ممنوعه نبود شکنجه محض حساب میشد. نشوندم تو رخت خواب و

خودش پشت سرم نشست

بذار بافت موها تو باز کنم.....چقدر رنگ موها قشنگه پرت شدم به گذشته یه خاطره دور

موها خیلی خوش رنگه نذار هیچکس دیگه ببینتشون

به خودم لرزیدم علی، چرا دست از سرم برنمیداری؟ اشکام جاری شد. ستار وقتی دید دارم گریه میکنم برم گردوند

سمت خودش

-چی شد دردت اومد موها تو کشیدم؟

۴۰

نه بیا اینجا ببینم بعدم بغلم کرد آغوشش مثل پدر بود نه شوهر

چی اذیتت میکنه چرا اینقدر غمگینی دختر؟....

چرا با من حرف نمیزنی؟ باید خودمو جمع میکردم دلم نمیخواست پاپیچم بشه کاش میذاشتم به حال خودم سعی کردم از آغوشش بیرون بیام

اما نداشت

من خوبم خوب نیستی پری، خوب نیستی، بعضی وقتا که میبینم اینقدر غمگینی به خودم لعنت میفرستم که عاشقت شدم من یه مرد چهل سالم و دیگه حق عاشق شدن نداشتم

.....

یه آه کشید و بعد با مالیمت گفت

میخوای چند روز ببرمت روستاتون؟ پیش خانوادت باشی شاید روحیت بهتر شد از آغوشش بیرون اومدم اگه میرفتم خونه و اون خاطرات دوباره بهم هجوم میاوردن دیوونه میشدم

نه من خوبم خیلی خوب پس بیا بخوابیم ستار با وجود محبتی که بهم داشت اما هیچوقت از رابطه زناشویی دست نمیکشیدن نمونه کامل یه مرد گرم مزاج حتی

امشبم بیخیالم نشد...

مامان از تلفن خونه روستا بهم زنگ میزد تا ببینه از عهده زندگی بر میام یا نه میگفت بابا و مصطفی دلشون برات

تنگ شده یه بار با شوهرت بیا ولی من از همشون دل بریده بودم فقط گاهی دلم برای محمد پسر مصطفی تنگ میشد

ولی حتی با این وجود جرات نداشتم پا تو اون خونه بذارم و نگاهم به اون اتاق نزدیک درکوچه بیافته

مامان میگفت یه معلم جدید اومده روستا این بار یه خاتم بود یه دختر جوون که تازه معلم شده بود و باید تو

روستاها درس میداد. زندگی با همه سختی‌ها و خوشی‌هاش می‌گذشت دختر دوم ستار باردار بود و مدام ویار داشت

هممون رو عاصی کرده بود

باز چشم‌رو کردم سمت بنفشه و گفتم

ویارش سخته این دفعه بستریش کردن بیمارستان

ای بابا این زهره هم حامله نمیشد حاله که شد داره خودشو میکشه دست خودش که نیس-من و محمد که تصمیم داریم تا ده سال دیگه بچه نیاریم

۴۱

بهش نگاه کردم و لبخند زدم

چرا؟ خوب خودمون هنوز بچه ایم تازه محمد هنوز کار و بارش تو شرکت عموش رسمی نشده از کجا بیاریم خرج بچه‌رو هم بدیم

میخوای به بابات بگم براتون یه وام جور کنه خونتونو تکمیل کنید؟ به اندازه کافی وام گرفتیم دیگه از پس قسطاش بر نمیاییم به لبای آویزون و صورت غمگینش نگاه کردم

من با بابات حرف میزنم بهتون پول غرض بده به شما پول نده به کی بده راست میگی بابا به حرف تو گوش میدهم بعدم پرید یه ماچم کرد و رفت کنار شوهرش نشست تا این خبرو بهش بده منم بلند شدم تا واسه زهره آش بپزم فقط

به آش حساسیت نداشت و میتونست بخوره!

زندگیم با نوه‌های ستار و دخترش می‌گذشت کم کم کنار اومدم شاید سرنوشت من این بود ستار ازم خواست کالس

رانندگی برم کمتر زنی اون سالها گواهینامه داشت و ستار دلش میخواست من مته زنهای پیشرفته و شهری باشم یه

ماشین برام خرید فکر میکنم این کارهاش باج دادن به من بود به خاطر نوجوونیم که گرفت.

عید بود و این بار نمیتونستم از رفتن به روستا فرار کنم دو سال گذشته بود عید پارسال هم از ستار خواسته بودم

بریم مسافرت تا به این بهونه نرم روستا اما این عید دیگه راه فراری نداشتم تو مسیر روستا ستار ازم خواست

پشت فرمون بشینم

ولی من تازه گواهینامه گرفتم اشکال نداره خانم بشین ببینم چی یاد گرفتی با ترس و لرز شروع به روندن کردم

چه دست فرمونی باریکال حال تا خونتون باید برونی ولی ولی نداره یکم تند تر برو تا زودتر برسیم با احتیاط روندن مردم روستا منو که دیدن تعجب کردن فهمیدم ستار عمدا منو پشت فرمون نشونده بود یه جورایی

خواست به اونایی که پشت سرش حرف میزدن بفهمونه اگه یه دختر بچه رو گرفت در عوض خوشبختش کرده بود!

پشت در خونه بابا توقف کردم و هردو پیاده شدیم دعا کردم هیچ چیز یادم نیاد دعا کردم الان که ستارو قبول کردم

اون مرد ممنوعه به کل از ذهنم بیرون رفته باشه. دعا کردم اون اتاق دیگه وجود نداشته باشه... اصغر شوهر طوبی درو برامون باز کرد

ببین کی اومده سالم با جناق عزیز-بفرمایید تو پری خانم خوش اومدید

۴۲

سالم ممنون چشمامو مستقیم دوختم به اتاق پذیرایی نمیخواستم نگام به اون اتاق دم در بیافتم

وارد پذیرایی که شدیم طوبا و مامان هم بودن مامان حسابی از اومدنمون تعجب کرد

خوش اومدید بفرمایید بفرمایید بعدم رفت تا واسه دامادش وسایل پذیرایی رو بیاره

نگاهم افتاد به طوبی شکمش چقدر بزرگ شده بود

خوش میگذره آبجی چشمامو از رو شکمش برداشتمو به نگاهش دوختم با لحن سردی گفتم

ممنون حالی نمیپرسی اینجاها که دیگه پیدات نمیشه درگیر زندگیم دوباره به شکمش نگاه کردم ستار و اصغر مشغول خوش و بش بودن اصغر جوری با ستار رفتار میکرد انگار

رعیت ستار بود و این طوبی رو حرصی میکرد

بارداری؟ نگاه خشمگینشو از شوهرش برداشت و به من دوخت

آره هفت ماهمه توچی؟ با تعجب گفتم

من؟ آره دیگه دوساله شوهر کردی نمیخوای بچه دار بشی؟ بعدم صداشو بلند کرد و رو به ستار گفت

آقا ستار نمیخوایید دست بکار بشید کم کم داره دیر میشه هاستارم گیج به من نگاه کرد بیچاره وسط بحث تجارت و اقتصاد با اصغر بود

مامان با یه سینی چای وارد شد و گفت چی دیر میشه

طوبی با یه حالت متکبرانه ای گفت

من و اصغر خدارو شکر تو زندگی کم بودی ندادیم دیگه فقط یه بچه تو زندگیمون کم بود که اونم چند ماه دیگه میادداشتم به آقا ستار میگفتم اونام دوساله ازدواج کردن نمیخوان یه بچه بیارن؟

مامانم دنبال حرف طوبی رو گرفت و گفت

آره وال بچه شیرینیه زندگیه قبل از اینکه ستار جواب بده من گفتم

۴۳

من و آقا ستار خودمون تصمیم میگیریم بچه دار بشیم یا نه بعدم یه اخم به طوبی کردم تا کمتر تو زندگی من فصولی کنه

ستار بیچاره هم حرف منو تایید کرد اما مشخص بود رفت تو فکر!

مامان واسه شام مصطفی و سکینه رو هم خبر کرد من به اصرار خودم تو آشپزخونه مدام کمک میکردم نمیخواستم

حتی یه لحظه بیکار بشمو نگاه و فکرم هرز بره

داشتم پیازها رو خرد میکردم که مامان صدام کرد

پری بلهیه سوال بکنم راستشو میگی دست از کار کشیدم و نگاهش کردم

از زندگیت راضی هستی بله شروع کردم به کارم ادامه بدم

پس چرا بچه دار نمیشیدی با حرص پیاز رو خورد میکردم حال به بچه دار شدنم گیر داده بودن

ستار بچه تمیخواد ولی تو اتاق مجبور شد حرف تو رو تایید کنه تو حتی نداشتی خودش حرف
بزنه چاقو رو پرت کردم رو پیاز و برگشتم سمت مامان

ستار بچه نمیخواه. خودش سه تا بچه داره بعد سه تا داماد و دوتا نوه مسخره نیس دوباره بچه دار
بشه ولی تو ولی من چی مامان؟ بچه میخوام؟ اونوقت که دادینم به یه پیرمرد فکر اینجاشو نکردید که
دخترتون باید نوه های اونو به جای بچه خودش تر و خشک کنه

مامان ساکت شد دوباره برگشتم سر کار قبلیم پیازا چقدر تند بود نمیتونستم جلو گریه کردنم بگیرم
لعنت به هر چی

پیاز بود

وقتی داشتم کمک مامان برنج آبکش میکردم سیکنه و مصطفی هم رسیدن سیکنه اومد تو آشپزخونه
و محمد هم

بغلش بود

سالم پری برگشتم سمتش و یه لبخند کوچیک زدم

سالم-خوبی؟ چقدر عوض شدی؟

۴۴

چه شکلی شدم؟ شبیه خانم های شهری شدی به مامان نگاه کردم باهام قهر بود! یه آه کشیدم و گفتم

ناسالمتی شوهرم شهریه انتظار نداری که با دامن چین چین برم تو خیابونا هر دوتا شون جا خوردن این
زنی که کالم و نگاهش زهر داشت من نبودم.

محمد چسبیده بود به سیکنه. از من غریبی میکرد حق داشت وقتی رفتم یه سالش بود و الی سه ساله
شده

بود. بهش نگاه کردم

چقدر پسرت بزرگ شده آره پدر سوخته کلی هم شیطنت میکنه با غم گفتم
 بالخره یاد گرفت بگه عمه؟ سکینه بهم نگاه کرد یاد شب عید افتاده بودیم چقدر با محمد کار کردم تا بهم
 بگه عمه اما نگفت

آره یاد گرفته بعدم رو کرد به محمدو گفت ببین عمه پری اومده بهش بگو عمه
 محمد دوباره صورتشو تو سینه سکینه قایم کرد منو نمیشناخت حق داشت. منم دیگه خودمو
 نمیشناختم!

اذیتش نکن غریبی میکنه آره یه چند ساعت دیگه خوب میشه اونوقت آتیش میسوزونه یه لبخند نیم بند
 زدم و خواستم به ادامه گارم برسم که مامان جلومو گرفت

سکینه دیگه اومد تو برو پیش شوهرت غریبی نکنه اینجا باشه وقتی از آشپزخونه زدم بیرون ناخداگاه
 نگام به اون اتاق لعنتی افتاد

چراغهاش خاموش بود، مته دل من که خاموش خاموش بود سرمو انداختم پایین و با شتاب رفتم سمت
 اتاق پذیرایی

نباید به اونطرف حیاط نگاه کنم دیگه نباید نگاه کنم

کنار ستار نشستم بابا و مصطفی هم داخل اتاق بودن رفتارم با هیچکدومشون گرم نبود. اصغر دوباره
 میوه و تره بار

حرف میزد و ستارم صبورانه گوش میداد در صورتی که هیچ ربطی به شغلش نداشت ستار در
 حقیقت یه فروشنده

عمده خوار و بار بود حتی دستی هم تو صادرات داشت اصغر حق داشت در برابرش مته رعیتها
 مقابل اربابشون

رفتار کنه!

داختم برای ستار میوه پوست میگرفتم که مصطفی بهم گفت

-آبجی کوچیکه دیگه محل نمیده

نگاهش کردم بجز یه سالم و تبریک عید که با لحن سردی گفته بودم حرفی رد و بدل نشده بود بابا هم نگام کرد

چطور انتظار داشتن بخندم؟

چی بگم؟ بعد دوسال چیزی نداری برامون تعریف کنی؟ رومو کردم سمت بابا اونم منتظر بود من حرف بزنم حتی ستار و اصغر هم ساکت شده بودن

زندگی میگذره چیز خاصی نیست که تعریف کنم داشتیم با سکینه میومدیم رمضون گفت خواهرت پشت یه ماشین مدل بال کنار شوهرش اومد خونتون و خودشم رانندگی میکرد

طوبی تعجب کرد

تو رانندگی میکردی؟ سرمو انداختم پایین و بقیه پوست سیبو گرفتم

آره ستار ادامه داد

پری خانم یه پا راننده است قراره شیرینی گواهینامهش ببرمش مسافرت یه لبخند کمرنگ به ستار زد و میوه ها رو گذاشتم جلوش طوبی با لحن شوخی که تهش حرص داشت گفت

منم اگه شوهرم برام خونه و ماشین میگرفت دیگه به خانوادم محل نمیدادم و سالی یه بارم نمیومدم دیدنشون بعدم یه خنده مسخره کرد

بابا یه ال ال ال زیر لب گفت اصغر بیچاره خجالت کشید که با ستار مقایسه کرده و من فقط به طوبی نگاه کردم اون

هنوزم ازم کینه داشت

شام خوبی بود محمد بالخره بهم گفت عمه و منم به یه لبخند گرم مهمونش کردم بهش قول دادم دفعه دیگه که

اومدم براش یه کامیون بزرگ اسباب بازی بخرم مامان شب برای منو ستار تو اتاق سابق خودم رخت خواب پهن

کرد

دست شما درد نکنه مامان رو کرد سمت ستار و گفت

خواهش میکنم وظیفه است پسرم بفرمایید خندم گرفت ستار شاید فقط هفت یا هشت سال از مامان کوچیکتر بود چطور میتونست پسرش باشه!

نشستم رو رخت خواب و موهامو باز کردم خیلی وقته موهام کوتاه بودن شاید تا سر شونه هام میرسید دلم

نمیخواست موهام دورم بریزه دلم نمیخواست دیگه ببافمشون.

-چقدر خانوادت سنگ تموم گذاشتن باید یه روز دعوتشون کنیم خونمون

۴۶

به ستار نگاه کردم

آره چیزی اذیتت میکنه از وقتی رسیدیم اینجا باز مته اوایل از دواجمون ساکت و کم حرف شدی چیزی نیست یکم خستم خواب خانم امروز کلی کار کردی... دراز کشیدم و پشتمو به اون پنجره کردم امشب برای من صبح نمیشد. ستار به پهلوی خوابید و یکم نگاه کرد بعد با

لحن مهربونی گفت

پری بله دلت بچه میخواند نه چرانمیدونم آگه بچه میخوای بهم بگو شاید اینجوری حالت بهتر بشه من خوبم به خاطر حرف منه که میگی بچه نمیخوای؟ من آگه گفتم برای بچه دار شدنم دیره چون فکر میکردم تو هم هنوز آمادگیشو نداشتی اما الان

الانم آمادگیشو ندارم تو دیگه هیجده سالته پری خواهرتو ببین اونا بچه میخواستن اما ما نمیخواییم مطمئنی آره بخواب بغلم کرد و خوابید ولی من تمام مدت با خودم در جنگ بودم که برم کنار اون پنجره بشینم و به اتاقی که دیگه

چراغش روشن نیست نگاه کنم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود خوابم نمیبرد اما ستار غرق خواب بود دیگه بیشتر از این نمیتونستم با اون وسوسه

مقابله کنم خیلی آروم بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون هوای بهار هنوزم سرد بود شنلمو بیشتر دورم پیچیدم و لب

ایوون ایستادم پاهام یاری نمیکرد جلوتر برم همونجا نشستم و به اون اتاق خیره شدم درش یه قفل بزرگ زده بودن

۴۷

بابام یه سیب برداشت و گفت میخورم دختر اینقدر تعارف میکنی!

دوباره یه لبخند زدم و رفتم تو آشپزخونه به غدام سر بزنم همون وقت علی اومد تو آشپزخونه و گفت
مامان من

گشتم

صبر کن بابات بیاد برو بشین پیش آقاجون هر دو تا مون از آشپزخونه زدیم بیرون و کنار پدر و مادرم
نشستیم مامان یه دست رو سر علی کشید و گفت

خوب تعریف کن ببینم چیکارا میکنی هیچی میگذرونیم علی که میره مدرسه ستارم از صبح تا شب
شرکته منم به کارهای خونه میرسم دیگه نمیخواهی یه بچه دیگه بیاری؟ مامان از پس همین علی بر پیام
هنر کردم و امگه بچم چیکارت داره مامان جون راس میگه من به این مظلومی بابا زد زیر خنده و
دستشو زد به کمر علی

الحق که پسر خودته ، عین بچگیات زبون درازه! آقا جون داشتیم منم لبخند زدم اون پری زبون دراز
فقط یه خاطره بود!

داشتیم بشقابای میوه رو جمع میکردم که ستار هم رسید طبق معمول این چند ماه خسته و کسل و
اخم و ولی تا دید

پدر و مادرم اومدن سعی کرد اخماشو باز کنه و رسم مهمون نوازی رو به جا بیاره

خوش اومدید بفرمایید بشینید بفرمایید پری چرا خبر ندادی خانوادت میان زودتر برمیگشتم خونه بهش
لبخند زدم چی میگفتم، میگفتم از عصر هر چی زنگ زدم شرکت جواب ندادی

من میرم میز شامو بچینم مامان اومد کمکم

خبر داری طوبی دوباره بارداره دست از کار کشیدم و با تعجب گفتم

اون که چهارتا بچه داره دیگه میخواد چیکار خوب حتما دستشون به دهنشون میرسه که باز بچه
میخوان تو هم که شوهرت ماشااا.. پولداره ده تا شو میتونی بیاری

با بیحوصلگی بقیه بشقابها رو رو میز چیدم

مامان باز شروع کردی به خدا همین علی رو هم اتفاقی شد و گر نه هم من هم ستار بچه نمیخواستیم
نگاه به دامادت بکن بهش میخوره یه بچه شیرخوره داشته باشه؟

به تو چی؟ به تو که میخوره، شوهرت باید تامینتون کنه که میکنه دیگه به بقیش چیکار داری نفسمو
 با حرص بیرون دادمو ساکت شدم تا امشب منو راضی نمیکرد و لکن نبود
 مامان بعد سه ماه اومدی که این حرفا رو بزنی! مامان با عصبانیت شروع کرد سالدها رو تو کاسه ها
 بریزه و گفت

حرص شما بچه ها منو کشت فکر میکردم فقط من حرصت میدم تو هم دست کمی از اون دوتا
 نداری چطور مگه از کجا بگم طوبی که هر روز هر روز حامله است شوهر بدبختشو مجبور کرده دو
 جا کار کنه تا خرج پنج تابچشون در بیاد هم مغازه داری هم کشاورزی بیچاره اصغر نصف شده
 همشم که دختر میزاد مادر شوهرش چند وقت

پیش اومد خونمون گفت اگه این بچشم دختر باشه اصغرو مجبور میکنه یه زن پسر زابگیره
 رو کردم به مامان گفتم

وامگه دست خودشه دختر بزاد یا پسر اون اصغر بدبخت از پس طوبی و بچه هاش برنمیاد تازه یه
 زن دیگم بگیره!

والا چی بگم مصطفی چیکارت کرده که از اونم شکاری اونو که دیگه نگو رفته با یکی شریک شده
 کارگاه نجاری زده آخه بگو تو بابات نجار بوده یا ننت شریکش آدم درستی نیس؟ نمیدونم بابات که
 میگه مرد خوبیه ولی این دوره از سادگی آدم استفاده میکنن مصطفی بدبخت منم که سادست دست زن
 و بچه هاشو گرفته رفته بروجن شهر به این بزرگی واسه من نجار بشه

خندم گرفت

خوب مامان تو روستای ما بجز کشاورزی و دامداری شغلی نیس مصطفی هم به خاطر آینده بچه
 هاش داره تالش میکنه شما از اینکه گول بخوره عصبانی یا از اینکه ازت دور شدن؟

کاسه ها رو چیدرو میزو رو کرد به من

چه فرقی داره اینقدر الکی حرص نخور بیا بریم واسه شام صداشون کنیم بعد از شام برای بابا و مامان
 تو اتاق پذیرایی رخت خواب انداختم علی رو که تقریباً بیهوش بود بردم تو اتاق

خوابش

وقتی وارد اتاق خودمون شدم ستار تو رخت خواب خوابیده بود و ساعدش روی چشمش گذاشته بود
 کنارش نشستم

و کش موهامو باز کردم هنوز عادت داشتم موهامو دورم بریزم واسه خوابیدن

-ستار

هوم بیداری چیه نمیخواهی بگی چی شده پشتشو بهم کرد و گفت خستم بگیر بخواب
یه آه کشیدم و طبق معمول این چند وقت بدون اینکه بفهمم دلیل این نبودنهای ستار و مشغله ذهنیش
چیه خوابیدم
فردا عصر با ماشین مامان و بابا رو بردم ترمینال تا بدرقشون کنم
بابا کشیدم کنار و گفت
خواست به شوهرت هست بابا؟ بله چطور؟ نمیدونم انگار یه مشکلی داره مدام میرفت تو فکر دیشبم
خواستم دوباره کارو بارش باهاش حرف بزنم حرف تو حرف آورد
به من چیزی نمیگفتو زنش باید سنگ صبورش باشی محرم رازش باشی دختر این دفعه نسبت به سه
ماه پیش شوهرت خیلی شکسته‌تر شده بود
چشم حواسمو بیشتر جمع میکنم آفرین بابا موقع بدرقشون دلم گرفت خیلی دیر به دیر خانوادمو میدیدم
چند روز دیگم مدارس باز میشد و دیگه تا عید
نمیتونستیم بریم روستا.
تو راه برگشت به خونه بودیم که علی گفت
مامان بله همیشه واسه جشن روز اول مدارس فقط تو بیای یه نیم نگاه بهش انداختم و دوباره به جاده خیره
شدم
چرا خوب آخه پارسال یادته جلسه اولیا و مربیان بود تو نتونستی بیای و بابا رو فرستادی میتونستم
حدس بزنم ادامه حرفش چیه
خوب دوستانم که بابا رو دیدن گفتن بابا بزرگته منم گفتم آرم بعدم سرشو انداخت پایین دوباره یه نیم نگاه
بهش انداختم و گفتم

کار اشتباهی کردی، بابات این همه داره به خاطر ما زحمت میکشه و کار میکنه اگه بفهمه خیلی ازت ناراحت میشه آخه دوستام مسخرم میکنن دوستایی که بخوان تو رو به خاطر این موضوع که پدرت چند سال نسبت به پدرای اونا پیرتر مسخره کنن اصلا دوست نیستن

خوب شما که میای هم از مامان های اونا خوشگلتری هم با کالس تری تازه با ماشینم میای من کلی پز میدم بهشون

همه اینا رو مدیون پدرتیم عزیزم دیگه هم دراین رابطه چیزی نگو اگه پدرت بخواد بیاد جشن باید خوشحال بشی فهمیدی؟

با اخم زل زد به جاده و گفت

بله بهش نگاه کردم چهرش شبیه من شده بود البته چشماش مته ستار قهوه ای بود پسر امسال کالس دوم ابتدایی

میرفت و هنوز برایش زود بود بفهمه نباید از سن پدرش خجالت بکشه

بریم بازار برات کیف و کفش بخرم با بد اخالقی گفت

بستنتیم میخوامیه لبخند زدم و گفتم بستنتیم میخریم

گذروندن اوقاتم با پسر برام لحظات خوشی بود شاید علی ناخواسته بود و من وقتی فهمیدم باردارم افسرده تر شدم

اما وقتی به دنیا اومد امید و روشنایی با خودش آورد پسر من دوباره به زندگی برگردوند.

شب دوباره ستار دیر کرد این بار تصمیم گرفتم جدی باهاش حرف بزنم و بفهمم چی شده

ساعت یک بود که در حال باز شد من از روی مبل بلند شدم و گفتم

سالم با تعجب نگاه کرد بعدم یه نیم نگاه به ساعت دیواری انداخت

هنوز بیداری؟ ستار باید حرف بز نیم خستم بذار واسه یه وقت دیگه چه وقت دیگه از صبح تا شب نیستی حتی روزای تعطیل نمیخوای بگی چی شده؟ با بی حوصلگی برگشت سمت

چیزی نشده پای کسی در میونه؟

مردم تا این جمله رو بگم حال میفهمم من چه ظلم بزرگی به ستار می‌کردم که علی رو به جای اون دوست داشتم. یه

نگاه بهم انداخت و خندید

من دیگه پنجاه ساله ازم این حرفا گذشته پس چرا شبا دیر میای الن چند ماهه سرجمع پنج ساعت ندیدیمت علی بهانتو میگیره من من دلم تنگ شده اومد کنارم و دستمو گرفت یکم مشغله داریم زیاده چند وقت دیگه حل میشه اونوقت میبرمتون مسافرت باشه؟

از من کمکی بر میاد دستشو کشید کنار صورتمو با محبت گفت نه خانم خودم حلش میکنم

بعدم رفت سمت اتاق خواب. چقدر کمرش خمیده بود بابا حق داشت. ستار هر روز اندازه صدسال پیرتر از روز قبل میشد.

دخترای ستارو خونمون دعوت کردم شاید اونا چیزی میدونستن که من نمیدونستم خونه حسابی شلوغ بود نوه ها و

علی از سر و کول هم بال میرفتن و من و بنفشه و زهره و زهرا دخترای ستار تو آشپزخونه مشغول آماده کردن شام بودیم

بنفشه-پری بابا به تو گفته چی شده؟

برگشتم سمت اون سه تا که منتظر جواب من بودن

نه وال هرچی ازش میپرسم میگه مشکل کاریه حل میشه شما نمیدونید؟ زهره-راستش حمید چند روز پیش رفته بود شرکت بابا، میگفت حسابی بهم ریخته بوده ازش که پرسیده چی شده

بابا گفت دزد زده. ولی آخه دزد که تو روز روشن نمیاد دزدی هان؟ مگه نه؟

پس یعنی شمام نمیدونید چی شده! هر سه تاییشون گفتن نه وال

ای بابا زهرا-اگه بابا گفته درست میشه حتما درست میشه دیگه چرا الکی خودمونو درگیر کنیم بعدم رفت تو حال تا

استکانهای چایی جمع کنه

بنفشه-چقدر بی خیاله انگار نه انگار بابا همه موهاش این چند ماهه سفید شده

زهره-پری میخوای امروز دوباره ازش بپرسیم شاید ببینه هممون نگرانیم جواب بده؟

نمیدونم میترسم عصبانی بشه نترس با آرامش ازش میپرسیم اگه دیدیم باز نمیخواد حرف بزنه ساکت میشیم باشه بنفشه اون سبدو بده من برنجو ابکش کنم سر سفره زهره مدام واسه من چشم و ابرو میومد اما من میدونستم ستار خوشش نمیاد موقعی که غذا میخوره کسی

سیم جیمش کنه پس محل ندادم و به خوردن ادامه دادم اما انگار زهره طاقت نیاورد

۵۳

باباستار سرشو گرفت بال و گفت

بله چیزه میگم دزدا رو گرفتید؟ ستار گیج شد

کدوم دزدا! همونا که اومده بودن شرکتو بهم ریخته بودن ستار برگشت به حمید یه نگاه چپ چپ کرد و گفت بله گرفتیم

حمید بدبخت کلی خجالت کشید و سرشو انداخت پایین زهره خرابکاری کرده بود

بعد از نهار حمید دست زهره رو گرفت تا ببره خونه مشخص بود که یه دعوای حسابی در پیش دارن. زهرا هم همراه

شوهرش رفتن خونه کال زهرا سیستمش همینجور بود خنثی!

من و بنفشه ظرفها رو شستیم. داشتیم آشپزخونه رو جمع میکردیم که صدای داد ستار بلند شد

د مرتیکه میگم میدم یعنی میدم واسه چی زنگ زدی خونمونو بنفشه و محمد دودیدیم تو حال شانس آوردیم علی و عرفان پسر بنفشه تو حیاط بازی میکردن

سه روز دیگه میدم بعد دوباره داد زد

گفتم سه روز دیگه میدم اگه پاتو بذاری اینجا وسط حرف زدنش قلبشو گرفت صداسش شروع کرد بلرزه

المروت گفتم که میدم گوشه از دستش افتاد دوال شده بود و قلبشو ماساژ میداد هراسون دودیدم سمتش

ستار ستار چی شده چی شده؟ محمد بدو بیا زیر بغلش بگیر ستار ستار با عجله یه مانتو پوشیدم. بچه ها رو سپردم به بنفشه و با محمد راهی بیمارستان شدم

سر ستار تو بغلم بود چشماش بسته بود با ترس مدام صدایش میزد

ستار ستار داریم میرسیم ، داریم میرسیم. گاز بده محمد تند تر بروپری خانم مگه نمیبینی اون جلو تصادف شده بیچ از یه کوچه دیگه برو ، اونها اون کوچه بیچ توش تو رو خدا محمد.... بعد از نیم ساعت بالخره رسیدیم بیمارستان پریدم پایین و شروع کردم داد بزنم یکی بیاد کمک

یه پرستار مرد و زن با برانکارد اومدن طرف ماشین و با کمک محمد ستارو گذاشتن روشو رفتن طرف اورژانس

منم به دنبالشون دویدم. پشت در یکی از اتاقا نگهمن داشتن دکتر سریع از کنارم رد شد و رفت داخل اتاق

۵۴

نمیدونم صد بار بود یا صد ده بار که داشتم آیت الکرسی میخوندم آمارش از دستم در رفته بود. محمد با تلفن

بیمارستان به بقیه خبرداد. صدای جیغ میومد زهره بود از ته راهرو میدوید زهرا و شوهرشم رسیدن یه پرستار

بهمون تذکر داد ساکت باشیم

بعد از یک ساعت انتظار دکتر از اتاق کدایی اومد بیرون. محمد و حمید و حسن شوهر زهرا رفتن جلو دکتر و ازش

پرسیدن ستار چی شد

دکتر یکم به هممون نگاه کرد و گفت متاسفانه سکته قلبی کردن و با وجود شوک های مختلف نتونستن برشون

گردونن تسلیت گفت و رفت

همه شروع کردن گریه کنن مردا یه گوشه دیوار سر خوردن و آروم گریه کردن دخترای ستار جیغ میزدن بابا

ولی من مئه مجسمه فقط به اون در نگاه میکردم ستار حق نداشت بره وقتی علی رو از من گرفت باید تا آخرش

کنارم میموند حق نداشت تنهام بذاره

پرستار اومد و به زور دخترای ستارو بیرون کرد بنفشه زیر بغلمو گرفت و به سمت خروجی کشوند روی نیمکتای

حیاط بیمارستان نشستیم تا دامادهای ستار کارهای گرفتن جنازه رو انجام بدن

رو کردم به زهره وبا گنجی گفتم

به علی چی بگم؟ دوباره همه زدن زیر گریه

فردا جشن شروع مدرسه قرار بود با ستار بریم انگار مرثیه میخوندم که مدام صدای گریه اون سه تا بیشتر میشد ناله کردم

حال من چیکار کنم؟ بنفشه بغلم کرد

گریه کن پری گریه کن وقتی باورم شد ستار تنهام گذاشته سیل اشکام روونه شد فرداش همه اومدن واسه تشییع جنازه. پسرم یتیم شده بود

و من تو بیست و هشت سالگی بیوه شدم! درد داشت شریک زندگیت، تکیه گاهت تنهات بذاره. مامان و بابا و طوبی

و مصطفی هم اومده بودن ولی من ستارو میخوام بهش عادت کرده بودم حس میکردم یه چیزی رو گم کردم

سرگردون بودم نمیخوام باور کنم ستار رفته. چقدر روزای آخر پیر شده بود چقدر شونه هاش خمیده بود

نمیخواست مشکالتشو بهم بگه تا منو هم نگران کنه! مرد من تنها بود...

سه روز بعد از فوت ستار چند تا مرد اومدن خونمون من و دخترا خونه بودیم و داشتیم واسه سوم ستار تدارک

میدیدیم.

بله سالم خانم شما همسر مرحوم کریمی هستید؟ یکم با کنجکاوای نگاهشون کردم و گفتم

بله شما؟-در واقع ما نباید الان که شما داغدار هستید مزاحم بشیم اما خوب این طلب یه روز و دور روزه نیس مال پنج ماهه

طلب چی؟ شما در جریان نیستین؟ نخیریه نگاه به بغل دستیش انداخت و دوباره رو کرد به من

شوهر شما چند وقت پیش ورشکسته شدن و کلی بدهی بال آوردن ما هم خواستیم کمکشون کنیم
بالخره رفیق به

درد همین روزا میخوره دیگه بهشون یه مبلغی قرض دادیم قرار شد سه ماهه برگردونن البته با
سودش ولی خوب

الان پنج ماه شده و هنوز خبری نیست. حاله که مرحوم دستش از دنیا کوتاس و مدیون یه خلق
حرفاشون برام شوک بود! برگشتم به زهره که کنارم ایستاده بود نگاه کردم اونم تعجب کرده
بود. برگشتم سمت همون

مرد و گفتم

ببخشید شوهر من ورشکسته شده بود؟ بله خانم یه شیش ماهی میشه ولی آخه چرا؟ کار و بارشون که
خوب بود! دوباره یه نگاه به بغل دستیش انداخت اون یکی کامال کالقه و بی حوصله شده بود. دوباره
خیره شد به من و گفت

شما انگار از هیچی خبر نداری خواهر من! سه ساله مدام محصولات کشاورزا رو سرما میزنه امسال
که آفت گرفتن شوهر شما تو همین خشکبار بود، گردو و بادوم. بنده خدا هر سال ضرر میکرد
وا رفتم ستار سه سال بود تحت فشار بود و حتی یه کلمه هم به من نگفت!

زهره با لحن محزونی گفت

شما فرصت بدید ما مراسم پدرمونو برگزار کنیم بعدا میاییم به حساب کتاباشونم میرسیم اون یکی مرد
که تا حال ساکت بود با لحن بدی گفت

د نشد دیگه آبجی هر روز که از بدهی مرحوم بگذره اسکونتش بیشتر میشه برگشتم نگاهش کردم با
گیجی گفتم

اسکونت؟ سود آبجی سود به زیون خودمون نزول میدونی که نزول چیه؟ با دهن باز گفتم

نزول که حرومه! یه خنده کریح کرد و رو به دوستش گفت این خانم ها خیلی با مزه اند!

از این حرفش خوشم نیومد اخمامو کشیدم تو هم و گفتم من با دامادهای مرحوم صحبت میکنم اونا خودشون با شما

طرف هستن به سلامت

بعدم در کوچه رو محکم توروшон کوبیدم به هم. مرتیکه بی ناموس!

زهره با بهت بهم نگاه کرد

۵۶

بابا نزول گرفته بوده؟ با آشفته‌گی گفتم

نمیدونم..... کاش بهم میگفت، اگه خونه رو میفروختیم بهتر از این بود که آخرتشو با نزول گرفتن جهنمی کنه‌ای خدا این چه مصیبتی بود،

باید زودتر به حمید بگم زنگ بزنی محمد و حسن هم بیان باید زودتر این قاعله رو ختم کنیم نباید آبروی بابات تو بازار بره همزمان که میرفتیم سمت ورودی ساختمان گفت

باشه بعد از مراسم سوم دخترا و دامادها جمع شدن تا فکری واسه این مسئله بکنن

محمد-اول باید بریم ببینیم اینا که اومدن راست گفتن یا نه، باید حساب کتابا رو چک کنیم

حسن- از کجا معلوم فقط همینها طلبکار باشن! باید ببینیم بدهی آقاجون چقدر بوده

فقط نذارید هیچکس از این قضیه نزول باخبر بشه آبروی ستار آبروی ماست اول باید این نزول خورا رو از سرمون باز کنیم

همشون به من نگاه کردن

بنفشه گفت پری راست میگه

از فرداش سه تا داماد افتادن دنبال کارهای حساب کتاب شرکت. علی رو بعد از یک هفته غیبت به زحمت فرستادم

مدرسه. بچم روحیش داغون بود همش فکر میکرد چون نمیخواست دوستاش باباشو ببینن باباش مرده! کلی باهاش

حرف زدم تا آرام شد امیدوارم جو مدرسه یکم روحیشو بهتر کنه.

بالخره بعد از یک هفته بررسی حساب کتابای شرکت یه جلسه دیگه خونه ما تشکیل دادیم داشتم چایی میریختم تا

ببرم تو حال که بنفشه اومد تو آشپزخونه

پری چیه بیا ببین حسن آقا چی میگه بهش نگاه کردم چقدر استرس داشت! سینی رو برداشتم و همزمان با بنفشه وارد حال شدم

چهره بقیه هم دست کمی از بنفشه نداشت حتی زهرای بیخیالم نگران بود!

بعد از تعارف چایی منم با استرس نشستم کنارشون. رو به حسن گفتم

خوب؟ پری خانم ما حسابی زیر و بم بدهی های آقا جونو در آوردیم بعضیاش مال سه سال پیشه پس راسته و رشکست شده بوده خوب بله اگه پول اون نزول خورا نبود تا حال در شرکت بسته میشد

۵۷

حدود بدهی چقدره؟ حسن یه نگاه به جمع انداخت و گفت تقریباً صد میلیون

ابرو هام پرید بال

چقدر؟ صد میلیون لایر؟ نه پری خانم تو من با دلهره گفتم

این که خیلی زیاده! تقریباً نصفش پول سود اون نزول هاست و گرنه کمتر از این بوده حال باید چیکار کنیم؟ باید خونه رو بفروشیم یا درموندگی گفتم

خونه خیلی بیارزه سی میلیون، بقیشو چیکار کنیم دوباره همه یه نگاه به هم انداختن و حمید با احتیاط گفت

ماشینا و وسایل و هر چی که آقا جون داشتن باید بفروشیم جا خوردم کل دارایی ستار باید فروخته میشد! عصبی بودم

پس من و علی چیکار کنیم؟ بنفشه رو کرد بهم و گفت نگران نباش پری جون برات یه خونه اجاره میکنیم

با تعجب گفتم

یعنی خونه ای که قرار بود مهریمم باشه میخوایید بفروشید؟ زهره گفت چاره ای نیس پری، بدهی آقاجون خیلی زیاده

ساکت شدم خودشون حتی نمیخواستن یه درصد از اون بدهی رو تقبل کنن

من میتونم از حق خودم بگذرم اما از حق علی نمیگذرم حسن پری خانم شما فکر میکنی خواهرای علی میخوان حقشو بخورن در عمل هیچ چیزی به هیچکدوم از وارثای

آقاجون نمیرسه یعنی چیزی نمیمونه که بخواد بهشون برسه

با عصبانیت گفتم

من یه بچه کوچیک دارم چطور خرجشو بدم دخترا بزرگ شدن ازدواج کردن خونه و زندگی جدا دارن ولی پسر من فقط هشت سالشه خودم به درک اصال هیچی بهم نرسه اما به خاطر پسر مم شده یه بخشی از بدهی رو تقبل کنید

۵۸

زهره با تعجب گفت

حرفا میزنی پری جان مگه ما بدهی درست کردیم ما خودمون هشتمون گرو نهمونه بنفشه با آرامش گفت - پری جان اگه فکر میکنی میخواییم سر تو و داداشمون کاله بذاریم خودت بیا دفترای حساب کتابو چک کن هیچی تهش نمیمونه اما من و بقیه خوهره قول میدیم اگه وجه قابل ملاحظه ای موند واسه علی

حساب باز کنیم باشه؟

یکم نگاهش کردم به بنفشه اعتماد داشتم وقتی میگفت اگه چیزی موند میدیم به علی یعنی حتما این کارو میکنن یه

لبخند لرزون زدم و گفتم باشه....

دو تا خونه و ماشین فروخته شد. کل وسایل خونه رو هم فروختن از همه دارایی ستار فقط ده تا النگوی من و

سرویس طالم موند که طبق توافقمون مال علی میشد دیگه جایی واسه موندن نداشتم بابا اومد دنبالم تا برم گردونه

روستا! منو به پول داده بودن و این ثروت فقط دوازده سال دوام آورده بود حس یه آدم شکست خورده رو داشتم از

حرف مردم و نگاههاشون بیدار بودم ولی چاره ای نبود داماد های ستار که وظیفه سرپرستی از منو نداشتن! تنها راه

ممکن برگشت به خونه بابا بود.

فقط یک ماه از مدارس گذشته بود که مجبور شدم پرونده علی رو بگیرم و ببرم مدرسه روستا تا ثبت نام کنم. وارد

مدرسه که شدم یه دست نامریی انگار گلومو فشار میداد خاطرات لعنتی...

مامان از فکر بیرون اومدم و به علی نگاه کردم که داشت با کنجکاوی به مدرسه روستا نگاه میکرد

بله تو هم اینجا درس خوندی؟ آره پسر خواستم کالسمو نشونش بدم که یه ساختمون جدید توجهم جلب کرد از یکی از بچه های توی حیاط پرسیدم اون

ساختمون چیه که گفت اتاق معلم

پاهام از حرکت ایستاد. اتاق معلم بود! پس دیگه معلما نمیومدن خونه ما؟ سرمو انداختم پایین و رفتم دفتر مدرسه تا

هر چه زود تر از این جا فرار کنم

تو اتاق نشسته بودم و طبق معمول خیره به در تا علی از مدرسه بیاد یک هفته ای میشد که از برگشتم میگذشت

مامان و بابا زیاد دور و برم نمیومدن میدونستن حوصله و اعصاب درست حسابی ندارم. تمام این یک هفته با خودم

در جنگ بودم که طرف اون اتاق دم در نرم اما نگاهم مدام سمتش هرز میرفت وسوسه عجیبی داشتم برم و داخلش

ببینم الان که دیگه کسی ساکنش نبود!

مامان رفته بود مراسم فاتحه دیگه طاقت نداشتم. از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت اتاق درشو عوض کرده بودن
دیگه چوبی نبود وقتی بازش کردم یه دختر بچه که موهاش ریخته بود دورشو داشت یه بوفه رو جابه جا میکرد
جلو چشمم اومد

۵۹

یه لبخند کوچیک به این خاطره غبار گرفته زدم اتاق پر از دبه ترشی و بیل و کلنگ شده بود دیگه هیچ شباهتی به
اتاق معلم نداشتم اتاق مرد ممنوعه ای که یه روز اینجا ساکن شد دستمو کشیدم رو گرد و خاک تاقچه
یاد مامان
افتادم

من به تو گفتم اتاقو تمیز کنی تو که زدی همه جا رو کثیفتر کردی همه وسایل پر خاک شده دختر
زلیل مرده

یه لبخند درد آور دیگه زدم چقدر دور بود اون روزا یعنی اونم منو یادش میاد؟ چرا باید یادش بیاد من
فقط یه خاطره

از دوران سربازیشم یه خاطره شاید شیرین!

صدای در کوچه اومد علی بود رفتم تو ایوون

-سالم پسرم

روشو کرد سمت من اخماش تو هم بود پیشونیشم یه زخم جزیی داشت. با عجله از ایوون رفتم پایین و
نشستم

روبروش نگام به پیشونیش بود

چی شده خوردی زمین؟ باهمون اخمای گره کرده گفت نخیر دعوا کردم

با تعجب نگاش کردم علی پسر آرومی بود تا حال ندیده بودم با همکالسیاش درگیر بشه!

چرا؟ با کی؟ یه پسره بیشعور خوب چرا با یه پسر بیشعور دعوا کردی؟ آخه به من میگه اگه بابا داشتی
نمیومدی روستا. پس ادای شهریا رو درنیار بعدم خیلی مظلومانه گفت

مامان خوب چیکار کنم مته اینا لحجه ندارم دست خودم که نیس با تمام وجود بغلش کردم دلم واسه
مظلومیتش سوخت پذیرفته شدن تو یه محیط جدید زمان میبرد

فدای پسریم بشم خودتو ناراحت نکن فردا میام مدرسه حساب اون پسر بیشعور رو میذارم کف
دستش دوستاشم هستن خندم گرفت

حساب اونارم میذارم کف دستشون بیجا کردن پسرمنو اذیت کردن از بغلم اومد بیرون و گفت

مامان-جانم

۶۰

نمیشه برگردیم خونه؟ نگاهش کردم پسریم نمیدونست ورشکستگی یعنی چی.

منم دلم میخواد برگردیم اما نمیشه چرا بابا که نیست ما هم اونجا جایی نداریم بابا اگه جوون تر بود
نمیبرد چرا اینقدر پیر بود؟ بهش لبخند زدم

عمر دست خداست پسریم مگه یادت نیس چند سال پیش همسایمون بچه دوسالاش فوت کرد اون که پیر
نبود ماما دیگه چیه تو قول بده هیچوقت نمیری دوباره بغلش کردم

من چرا بمیرم، پسریم مته شیر مراقبمه من گشتمه خندم گرفت. مردا از بچگی هم شکمو بودن!

اول دست و صورتتو بشور. زخمتو آب نزنیا من برم برات سفره پهن کنم سه ماه از اقامت منو علی
خونه بابا میگذشت که زمزمه خواستگارها بازم بلند شد من عصبی بودم حتی به زن بیوه

هم رحم نمیکردن

مامان چند بار بگم من عذا دار شوهرم هنوز سه ماه نشده چطور روشن میشه بیان حرفشو بزنی؟ گ*ن*ا*ه که نکردن تو هم همچین میگی بیوم انگار شصت سالته تو هنوز خوشگل و جوونی هنوز بهار زندگیت تاکی میخوای تنها بمونی.

من تنها نیستم پسرم هست پسر ت تا کی هست منو ببین سه تا بچم هر کدوم یه سر دنیان اونم بزرگ بشه تنهات میذاره اونوقت به حرف من میرسی

دیگه تحمل این بحثو نداشتم دست از جارو کشیدن برداشتم و نشستم رو بروی مامان

مامان من جاتونو تنگ کردم؟ خرج زیاده؟ از عهدش برنمیایید که میخواید بیرونم کنید؟ مامان عصبانی شد و دستمال گردگیرشو پرت کرد رو زمین

۶۱

این چه مزخرفاتیه میگی دختر؟ اینجوری میخوای منو ساکت کنی؟ من واسه خاطر خودت میگم نمیخوام که مجبورم کنم همین امروز قبول کنی میگم بشین فکر کن ده سال دیگه بیست سال دیگه تنها میشی و دلت یه همدم

میخواد

مامان نمیخوام تا سال ستار حرفی از خواستگار بشنوم باشه؟ یه پشت چشم برام نازک کرد و دوباره دستمالشو برداشت تا بقیه دکورو تمیز کنه

خیلی خوب بهشون میگم تا سال صبر کنن بیخیال جارو کردن شدم و رفتم تو اتاق خودم ناراحت و کالقه بودم فقط خیره شدن به اون اتاق آروم میکرد نشستم

پشت پنجره و خیره شدم به اتاقی که دیگه اتاق معلم نبود!

چون نزدیک عید بود مامان دوباره ه*و*س شستن فرش کرده بود دوتایی داشتیم فرشها رو میشستیم که علی از

مدرسه اومد همون دم در کیف و کتاباشو گذاشت تو ایوون و دوید سمت ما

آخ جون آب بازی خندم گرفت روحیه اش خیلی بهتر شده بود حداقل با تذکر من به معلمشون بیشتر هواشو داشت و بقیه بچه هام کم

وبیش قبولش کرده بودن. وایساد بالسر منو گفت

کمک نمیخواییدبا لبخند گفتم برو نهار تو بخور خودمون میخوریم

دستاشو زد به کمرشو گفت بلند کردن فرش مردونه است مامان خانم

سرمو بالال گرفتمو نگاهش کردم الل شده بودم صدای یه نفر دیگه تو گوشم میپیچید

این کار مردونه است طوبی خانم

این خاطرات منو دغ میدادن. مامان که دید خشکم زده رو به علی گفت معلومه مردونست پسر من بیا کمک من سر

شلنگو بگیر هر جارو من کفی کردم آب بکش

نگاهم افتاد به کفهای روی فرش با چشم دنبالشون کردم آب داشت میبردشون سمت چاه و تو یه لحظه فرو میرفتن.

اونام مته من محکوم بودن به غرق شدن تو سیاهی!

روز عید طوبی و پنج تا بچش اومدن . خدارو شکر این آخری پسر بود وگرنه خدا میدونست چندتا دیگه میزایید

بیچاره از ترس هوو مجبور بود مدام بچه بیاره تا پسر بشه!

علی خوشحال بود تو حیاط با دختر خاله هاش گرگم به هوا بازی میکرد یه لبخند بهش زدمو رومو کردم سمت

مهمونها

طوبی- خدارحمت کنه آقا ستارو راس میگن مال به کسی وفا نمیکنه

آره وفا نمیکنه-چی شد این همه ثروت دود شد رفت هوا؟

چه مومن! بهش لبخند زدم بی توجهی بدترین شکنجه براش بود. اصغر برگشت سمت

کم کسری ندارید آگه کمکی خواستید حرفشو بریدم

نه ممنون بابا زنده باشن هوای منو بچمو داره خواهرای علی هم گاهی میان بهش سر میزنن به هر حل از ما گفتن بود آقا ستار خدا بیامرز مرد بزرگی بود به محبتش لبخند زدمو رومو کردم سمت مامان

بابا نیومد؟ میاد میاد رفته سر زمین نمیدونم چرا دلم شور میزنه میخوای برم دنبالش؟ نه الله که پیداش بشه اصغر بلند شد و رفت سمت در اتاق

من برم پیشش شاید کاری داشته باشه کمک بخواد دستت درد نکنه پسر من خیر ببینی من و مامان رفتیم تو آشپزخونه تا سفره رو بچینیم طوبی داشت به بچش شیر میداد که اصغر سراسیمه وارد خونه

شده مون داخل حیاط بلند گفت

بدبخت شدیم معصومه خانم هممون دودیم تو حیاط بچه ها هم دست از سر و صدا برداشته بودن دلم گواه بد میداد...

مامان با دستپاچگی گفت

چی شده؟ اصغر بهم ریخته بود

آقاجون..... آقاجون..... وای..... وای بعدم نشست گوشه دیوار و شروع کرد گریه کنه

این صحنه برای من آشنا بود دلم نمیخواست و ایسم اونجا تا حرفشو تموم کنه. زدم از خونه بیرون و همونجور با

دمپایی و یه مانتو طرف زمین کشاورزی مون دودیم

جمعیت یه گوشه زمین حلقه زده بودن به زحمت پششون زدم و بابامو که دراز به دراز رو زمین افتاده بود دیدم. یه

بهار بالسرش نشسته بود و داشت یه ملحفه میکشید رو سرش

با عجله رفتم ملحفه رو از بهار گرفتم و گفتم

چیکار میکنی؟ سرشو انداخت پایین و گفت

تسلیت میگم خانم‌ها وحشت گفتم

واسه چی؟ بعدم رومو کردم سمت بابا و شروع کردم تکونش بدم

-بابا..... باباپاشو..... واسه چی اینجا خوابیدی؟ بابا همه دارن نگاه میکنن بلند شو

بلند تر صداش زدم. جیغ زدم. اما بلند نشد دوتا خانم اومدن زیر بغلمو گرفتن و کشیدنم عقب مامان و طوبی هم

رسیدن. افتادن رو جنازه بابا و شروع کردن گریه کنن.

بابام رفته بود. تو سن هفتاد سالگی تنهام گذاشت. اصل هفتاد سالگی که وقت مردن نیست! اونقدرام پیر نبود فقط

میخواست دوباره داغ بذاره رو دل زخم خورده من. یاد چهره غمگینش افتادم که هر بار به من نگاه میکرد ازم

چشماشو میدزدید همپای من تو این سالها درد کشید بابام عذاب وجدان داشت کاش بهش میگفتم از زندگیم راضیم

کاش بهش میگفتم قسمتم این بوده کاش میگفتم ستارو دوست داشتم

مصطفی به محض شنیدن خبر خودشو رسوند. واسه تشییع جنازه همه روستا اومدن حتی از روستاهای کناری. بابام

مرد بزرگی بود به خاطر جدش که بزرگ ایل بود پدرمو کدخدا کرده بودن الحق هم لیاقتشو داشت هم عادل بود هم

آگاه. قبل از اومدن دهیاری یه روستا رو میچرخوند.

واسه سوم بابا دوست مصطفی که شریکش هم بود اومد. بعد از سوم همه برگشتن سر خونه و زندگیشون من موند

و مامان و علی. پارچ آب رو گذاشتم تو تاقچه تا اگه علی نصف شب تشنش شد برداره از اتاقش که اومدم بیرون

دیدم چراق اتاق مامان روشنه مامان تو این چند روز خیلی پیر شده بود رفتم دم در اتاقشو صداش زدم

نگاه از سجاده‌اش گرفت و بهم دخت. یه لبخند دلگرم کننده بهش زدم
 شام برات بیارم؟ گشتم نیست اینجور نکن با خودت نهارم نخوردی به خدا بابا هم راضی نیست دوباره
 سرشو انداخت پایینو خیره شد به تسبیح عقیق بابا
 چطور نبودن شوهر تو تحمل کردی پری؟ نشستم کنارش در آستانه گریه بود منم حال تعریفی نداشت
 ولی باید مامانو سرپا میکردم
 -مجبوریم تحمل کنیم باید با نبودنشون کنار بیایم

۶۴

به خدا همش فکر میکنم الله که از در بیاد تو و بگه معصوم کجایی دستم گذاشتم رو دستاش که داشت
 تسبیحو میگردوند
 بابا ناراحت میشه شما اینجوری میکنی با خودت قرار بود بعد از عید بریم مشهد پابوس آقایاد ستار
 افتادم اونم قرار بود بعد از حل مشکلاتش منو علی رو ببره مسافرت چقدر مردها بدقول بودن. صدام
 لرزید
 خدوم میبرمت مامان . بذار مدرسه علی تموم بشه تابستون میبرمت نگام کرد یه قطره اشک از
 چشمش چکید
 دلم براش تنگ شده بغلش کردم گریه کن مامان به جای منم گریه کن
 چهل بابا مصطفی و سکینه و بچه هاش اومدن دوست مصطفی هم دوباره اومد باز مراسم بابا شلوغ
 شده
 بود. داشتم تو آشپزخونه دیگو میذاشتم سر گاز تا خورشبت بپزم که طوبی بچه به بغل اومد تو.
 این که باز اومده نگاهش کردم بچه رو تو بغلش بال پایین میکرد تا صدای ونگ زدنش ساکت کنه
 کی؟ این دوست مصطفی دیگه خوب بیادوای پری تو هنوزم گنجی آخه چرا رفیق مصطفی باید هم سوم
 بابا بیاد هم هفتش هم چهلش هر کی ندونه فکر میکنه رفیق گرمابه و گلستان بابا بوده
 صدای جیغای بچش رو اعصابم بود کاش به جای این خاله زنک بازیا میرفت اون بچه رو میخوابوند
 بابی

حوصلگی گفتم

به خاطر مصطفی میاد آره به خاطر مصطفی میاد. هم تو گنجی هم اون مصطفی. حال ببین اینجا کجاست که میگم این یارو گلوش تو این خونه گیر کرده

با شتاب برگشتم طرفش

پیش کی؟ پیش مامان! خوب احمق خنگ پیش تو دیگه من! نه پس من! اخمامو کشیدم تو هم حتی الانم دست از آزار من بر نمیداشت با خشم گفتم

۶۵

میشه بس کنی ناسالمتی مراسم چهلم باباست من که چیزی نگفتم فقط خواستم دست از گنج بازی برداری و به رفتارش دقت کنی بعدم راشو کشید رفت بیرون. با حرص شروع کردم لپه ها رو پاک کنم غلط کرده گلوش پیش من گیر کرده. اگه بابام

مرده داداشم هست بال سرم هنوز اونقدر بی کس و کار نشدم که دوباره با وجود علی برم شوهر کنم ...

چند دقیقه بعدش سکینه اومد تو آشپزخونه تا کمکم کنه با لبخند گفت

کمک نمیخواهی؟ برگشتم طرفش و اخمام کشیدم تو هم

سکینه یه چیز میپرسم راستشو بگو با تعجب گفت

چی؟ این یارو، رفیق داداش واسه چی دوباره واسه چهلم بابا پاشده اومده اینجا؟ یکم دستپاچه شد که اخمای منو این رفتارش بیشتر تو هم کشید بوی یه خواستگاری به مشامم میخورد

چطور مگه اومده چهلم آقا جون با حرص گفتم

همین الان طوبی اومد گفت این یه ریگی به کفشش هست، مردم که خنگ نیستن یه زن بیوه تو این خونه دلم نمیخواد برام حرف در بیارن مصطفی اینا رو نمیدونه که هر روز دست اینو میگیره میاره اینجا؟

اومد سینی لپه ها رو ازم گرفت و گذاشت کنار بعد دستامو گرفت و با آرامش گفت

چرا اینقدر حرص میخوری؟ طوبی که همه ی مردم نیست. آگه هم چیزی باشه گ*ن*ا*ه که نیست تو بیوه ای اونم بیوه است نخواستی میگی نه!

با تعجب گفتم بیوه است!

لبخند زد و گفت

آره سه سال پیش همسر و پسرش تو یه تصادف فوت کردن بیچاره خیلی داغون شد دستامو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و برگشتم سر کارم به من چه که بیوه است چرا باید دلم براش

بسوزه. سکینه ادامه داد

مصطفی خیلی قبولش داره مرد خوبیه آگه چیزی گفت از روی احساس تصمیم نگیر و عاقلانه جواب بده دوباره بیخیال لپه های بدبخت شدم و برگشتم سمت سکینه من شوهرم تازه مرده، بابا هنوز چهلش تموم نشده شما چتونه؟ من که نیومدم خواستگاری. حدا میدونه اون بیچارم کی قفل دهنش باز بشه که تو اینجوری به هول و وال افتادی اصل اون بدبخت خبر نداره من یه همچین حرفایی به تو زدم - آگه اشاره ای نکرده پس چرا میگی؟

۶۶

گفتم حرفی نزده نگفتم اشاره ای نکرده چه فرقی داره؟ یه لبخند بهم زد و اومد سینی لپه ها رو گذاشت جلوی خودش

فرق داره، به محض اینکه حرف خواستگاری زد مصطفی با تو مطرح میکنم این مطرح کردن سه روز بعد از چهل بابا اتفاق افتاد مصطفی تنها اومد روستا بهانش سر زدن به من و مامان

بود اما در عمل اومده بود درباره دوستش امیر رستمی باهام حرف بزنه

اصل گوش دادی من چی گفتم دوباره با خشم جواب دادم

آره خوب گوش دادم ولی بازم جوابم نه ست صد بار دیگم توضیح بدی جوابم همینم مصطفی نفس کالقه ای کشید و رو به مامان گفت شما یه چیزی بگو

مامان بهم نگاه کرد و با احتیاط گفت

دخترم حق با برادرته برای تو فقط مردای پیر یا زن دار میان اگر بیوه باشن چند تا بچه هم دارن
پری این آقاموقعیتش مناسبه به پسر تو این روستا جای پیشرفت داره؟ بچت بابا میخواد

با عصبانیت گفتم

اون مرد براش پدری میکنه؟مصطفی -به خدا قسم من امیرو میشناسم عاشق زن و بچش بود ولی خدا
نخواست و ازش گرفتشتون علی تو مته

بچه خودش مگه ندیدی تو مراسم بابا چقدر با علی رفیق شده بود

اینا فیلمش بود تا منو نرم کنه.مصطفی یه ال ال ال زیر لب گفت.مامان ادامه داد

پری من مگه چند سال دیگه زنده بعد از من چی؟ زن بیوه جوون با یه بچه میخوای چیکار کنی جات
تو روستائیس تو شهرم پشت و پناه نداری این جامعه زن بیوه نمیپسنده دختر . من و مصطفی به
خاطر خودت میگیرم به فکر

خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم باش

مصطفی-پری خودت که یادته من مخالف ازدواجت با ستار بودم ولی خوب حرف آقامون بود و
نمیشد روحرفش

حرف زد ولی امیرو همه جور تایید میکنم هم مرد زندگیه هم با خداست وضع مالیشم بد نیس به
پولداری ستار نیس

اما دستش به دهنش میرسه مرد داغ دیده ایه قدر داشته هاشو میدونه پری لگد به بخت زن علی رو
از داشتن یه

پدر محروم نکن

این حرفش منو به فکر فرو برد من یه مادر بودم. باید قبل از خودم به فکر بچم باشم اگه پسر به پدر
نیاز داشته

باشه من نباید ازش دریغ میکردم. صدام نرم تر شده بود

اگه بچمو اذیت کنه چی؟مصطفی-مگه شمره بیچاره . میگم داغ اوالد دیده پسر تو میشه پسر خودش
اگر اذیت شدی من اونجام چند تا کوچه

پایین ترم. خودم وایمیسم طالق تو ازش میگیرم مامان هم که هست در این خونم همیشه به روت بازه
هان؟ چی میگی؟

با سردرگمی گفتم

باید ببینم پسر من چی میگه مصطفی هم با لحن دلجویانه ای گفت

میخواهی من باهات حرف بزنم؟ نه خودم میگم باشه من جمعه با سکینه و بچه ها میام خبرشو بهم بده تا ببینم امیرو هم بیارم یا نه خانواده نداره؟ پدر و مادرش فوت کردن یه خواهر و دوتا برادر داره احتمال با اونا بیاد باشه بعد از رفتن مصطفی با ذهن آشفته رفتم تو اتاق دوباره نشستم پشت اون پنجره چراغهای اتاق معلم خاموش بود. یه

آه کشیدم و دستمو گذاشتم رو شیشه

ببین علی دوباره دارن شوهرم میدن. تو چی زن گرفتی؟ بچم داری؟ زننتو دوست داری؟ بیشتر از من دوست داری؟ هنوزم.... منو یادته؟

علی که از مدرسه اومد ناهارشو دادم و بردمش اتاق خودم دوباره بی اختیار نشسته بودم لب پنجره و به بیرون

خیره شدم

مامان بهم مشق میگی رومو از پنجره گرفتمو نگاهش کردم هان؟

مشق بلند شدم و رفتم کنارش نشستم کتاب فارسیشو گرفته بود رو بروم

از کجا بگم؟ درس هشتم پنج خط بگوباشه کتابو گرفتم و زل زدم به نوشته هاش فقط کافی بود علی بگه بابای جدید نمیخواد اونوقت پرونده هر چی خواستگار

بود رو میبستم

مامان از فکر اومد بیرون و نگاهش کردم بله

با بی حوصلگی گفت

بگو دیگه آهان باشه باشه بعد از امال خواست بره بازی کنه که صداش کردم

علی برگشت نگام کرد

بله همیشه به چند لحظه بشینی امالم غلط داشت؟ نه خوب پس برم با مرغا بازی کنم؟ به موضوعی هست که میخوام بهت بگم اومد نشست روبروم. به نفس عمیق کشیدم گفتن این موضوع واقعا سخت بود مخصوصا وقتی علی با اون چشمای

شبیه ستار خیره شده بود بهم

اون آقای که تو مراسم آقاجون بود کدوم؟ همون که باهات اومد تا قلعتو نشونش بدی آهان راستی گفت دفعه دیگه برام به تراکتور میاره به این بزرگی بعدم دستاشو دو طرفش باز کرد این آقا کی اینقدر با علی صمیمی شده بود؟!

میخواد ما بریم باهات زندگی کنیم دستاشو انداخت و یکم نگام کرد داشت حرفمو تجزیه و تحلیل میکرد

ما سه تا؟ نه من و تو چرا؟ خوب خیلی تنهات زن و پسرش چند سال پیش مته آقاجون فوت کردن سر زمین؟ نه با ماشین تصادف کردن خیلی تنهات؟ آره خونش کجاست؟ پیش دایی مصطفی دوباره ساکت شد یکم به در و دیوار نگاه کرد و بعد دوباره خیره شد به من

۶۹

یعنی هر روز محمدو میبینم؟ آره همسایه میشیم باشه پس بریم پیشش تعجب کردم جواب مثبت علی به این سرعت یکم عجیب بود! یعنی اینقدر به پدر احتیاج داشت! انتظار یکم کج خلقی رو

حداقل داشتم با احتیاط پرسیدم

تو مشکلی نداری ما بریم پیش اون آقا؟ من میخوام پیش محمد باشم به لبخند زدم پس علی به خاطر پسر داییش اینقدر زود کوتاه اومده بود علی و محمد خیلی باهم جور بودن با اینکه

محمد پنج سال از علی بزرگتر اود اما خوب با هم کنار میامدن حتی محمد گفته بود علی رو بیشتر از پیمان برادرش

دوست داره!

پس تو ناراحت نمیشی؟ نه اون آقا خیلی مهربون بود پس جمعه بیاد اینجا؟ بیاد. حال میتونم برم پیش مرغا؟ بهش لبخند زدم حتی منتظر جواب من نشد و سریع دوید طرف در اتاق! بچه ها خیلی زود با شرایط کنار میان این آقا

امیر هم خوب تونسته بود تو دو روز خودشو تو دل علی جا کنه!

جمعه مصطفی همراه امیر و خواهر و برادر امیر اومدن روستا بر خالف خواستگاری قبلیم تمام مدت تو اتاق بودم و

خودم درباره شرایط حرف زدم امیر هم بهم گفت علی مته پسر خدا بیامرزش میمونه و دلش میخواد پسر خودش

باشه حرفا زده شد و قرار شد بعد از یه عقد محضری من و علی با یه ساک دستی راهی بروجن بشیم تا زندگی

جدیدمونو شروع کنیم

علی رو تو اتاقی که براش در نظر گرفته بودیم خوابوندم همزمان که در اتاقشو میبستم دیدم امیر با یه سینی چایی

از آشپزخونه خارج شد

فردا باید برم دوباره یه مدرسه جدید ثبت نامش کنم امیدوارم این جابجایی ها تو درسش تاثیر نذاره بهم لبخند زد و به سمت مبل هدایت کرد

نگران نباش پسر باهوشیه دیروز دفتر مشقشو بهم نشون داد پر از صد آفرین بود پس حسابی باهاتون جور شده یه چایی گذاشت جلومو گفت آره پسر شیرینیه، پشت بندشم یه آه کشید. وقتی نگاهش کردم چشماش یه هاله غم گرفته

بود

خدا همسر و پسرتون رو بیامرزهممون خدا همسر شما رو هم رحمت کنه داشتم چایمو میخوردم که دیدم چند تا توت خشک از کنار سینی برداشت و به جای قند با چاییش خورد

۷۰

وقتی رد نگاهمو دید لبخند زد و گفت

من نمیتونم چیزای شیرین بخورم برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم
دیابت دارم حتی اسمشم نشنیده بودم نکته خطرناک باشه
دیابت! مرض قندمرض قند که فقط پیرها میگرفتن
شما که سنی نداریدخندید ارثیه از بجگی داشتم
آهان بعدم چاییمو تموم کردم. حال چطوری بریم تو اتاق به اینجاش فکر نکردم! نگام به در اتاق خواب
بود که صداشو
شنیدم
شما اگه معذبی من تو حال میخوابم از اینکه فهمید به چی فک میکنم خجالت کشیدم و لبم گزیدم. با
خجالت گفتم
اذیت میشدیه هر حال من آدمی نیستم که بخوام زنمو مجبور کنم به خواستم تن بده نگاهش کردم
برخالف ستار براش مهم بود منم به رابطه راضی باشم. یه لبخند خجول زدم و گفتم
از نظر من ایرادی نداره تو اتاق بخوابی این مرد خونه و زندگیشو با من و پسرسم سهیم شده بود برای
پسرسم سایه پدر شده بود حقش نبود بازم تنها بمونه...
زندگی دوباره روی خوشش رو بهم نشون داد همونطور که به مامان قول دادم تابستون با امیر و علی
بردمش مشهد
زیارت امام رضا. امیر که میگفت ماه غسل ولی خوب ماه غسلی که من و علی و امیر تو یه اتاق
هتل بودیم زیادم
برای امیر غسل نبود! ولی امیر صبور تر از این حرفا بود علی که عاشقش شده بود یک سال بعدش با
به دنیا اومدن
دخترمون سحر زندگیمون شیرین تر از قبل شد خدا رو شکر دخترم دیابت نداشت و من از این بابت
خیلی خوشحال
بودم
ولی دیابت مرضی نبود که به راحتی بشه ازش چشم پوشی کرد بعد از به دنیا اومدن دختر دومم
مهتاب دیابت اون
روی سیاهشو کم کم بهمون نشون داد. امیر هر روز بینابیش ضعیف تر میشد تا اینکه یه روز با دست
بانداز شده
اومد خونه. وقتی در رو روی مصطفی و امیر باز کردم خشکم زد. با ترس گفتم
چی شده مصطفی - دستشو بریده

-چرا نمیدونم برو کنار تا ببایم تو کلی خون از دست داده بخوابونمش رو تخت امیر با یه حالت بی حسی گفت خوبم مصطفی شلوغش نکن

مصطفی با عصبانیت به سمت اتاق خواب بردشو گفت

آره یکی تو خوبی یکی این دست آتش و الشت. ندیدی دکتر چی گفت دکتر واسه خودش گفت امیر میزنم اون یکی دستتو میشکنا منو حرص نده برو بخواب رو تخت بعد از اینکه امیر و خوابوند اومد سمت من که تو چهار چوب در اتاق با وحشت به خون روی بانداژ دست امیر خیره

شده بودم حق با مصطفی بود دستش بد جور آتش و الش شده بود

پری نگاه ترسیدمو از دست امیر گرفتمو به مصطفی دوختم

من میرم یکم جیگر بخرم براش کباب کن خیلی خون ازش رفته. دارو هاشم گذاشتم رو میز چرا دستش بریده نمیدونم. آره به اون بزرگی رو چطور ندید با این وضع دیابتشم این زخم براش خطر ناکه با گيجی گفتم

چرايه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت

ممکنه خیلی طول بکشه تا خوب بشه پرستاری بیست و چهار ساعته میخواد اگه عفونت کنه بدنش نمیتونه زخم و عفونتو زود ترمیم کنه

حال من چیکار کنم؟ مراقبتش باش پری. نذار زخمش عفونت کنه ها. مدام تمیزش کن براش غذاهای خون ساز درست کن قندشو کنترل کن دکتر میگفت قندش خیلی بالاست رو چشمش اثر گذاشته

چشمش؟ آره اگه همینجور پیش بره بیناییش کمتر از این میشه گریم گرفت

وای خدا حال چیکار کنم با عجله منو از چهار چوب در جدا کرد و در اتاقو بست

اینجوری که روحیه اون بدبختو نابود میکنی خواهر من نگران نباش قندشو کنترل کن انشالا.... بهتر میشه خودش که رعایت نمیکنه تو مجبورش کن

نشستم رو مبل و خیره شدم به در اتاق امیر دیگه نه خدایا امیرو دیگه ازم نگیر.

از همون روز با وجود دو تا بچه کوچیک شدم پرستار بیست و چهار ساعته امیر برادر مم کمکم میکرد کم کم از نظر

مالی داشتیم به مشکل بر میخوردیم امیر نمیتونست سر کار بره و مصطفی هم اونقدر در آمد نداشت که دو تا خونه

رو اداره کنه خودش دو تا بچه داشت و اجاره نشین بود. مدام صرفه جویی میکردیم. از پس اندازمون خرج میکردیم

تا وقتی امیر مته قبل بشه برادرای امیر هم گهگاهی بهمون قرض میدادن همه امیدم به بهبودی امیر بود باید خوب

میشد باید..... خوب میشد.

خدا رو شکر دست امیر به مرور بهتر شد و زخمش بسته شد اما برخالف انتظارمون با کنترل قندش بازم چشماش

ضعیف تر شد و کم کم نور چشماش خاموش شدن.

شب خواب بودم که صدای افتادن چیزی رو شنیدم و پریدم بال. امیر بود که داشت روی زمین دنبال یه چیزی

میگشت. با گیجی گفتم

امیر سرشو به سمت صدای من چرخوند و با لبخند خجولی گفت

بیدارت کردم بیدار بودم چیزی میخوای نه خودم پیداش میکنم روی زمینو نگاه کردم و دیدم یه لیوان افتاده گوشه دیوار

آب میخوای لیوانه همین جا افتاد الان خودم میریزم رفتم از تخت پایین و لیوانو برداشتم براش آب ریختم و دادم دستش

همینجور لیوان پایین نگه داشت

پس چرا نمیخوری دیگه تشنم نیس برو بخواب صداش بغض داشت چقدر ناراحت بود

ولی من تشنه تو بخور تا بعدش من بخورم دروغ میگی امیر از چیزی ناراحتی روشو کرد سمت مخالف من

از چیزی ناراحت! یعنی تو نمیدونی از چی ناراحتی؟ بابی حوصلگی گفتم

- باز میخوای شروع کنی

۷۳

با درموندگی گفت

پری به خدا قسم من به اندازه کافی محبتتو دیدم دیگه وظیفه ای نداری. پای من نشین من دیگه حتی نمیتونم خرج خونمو بدم دیگه به چه درد میخورم وقتی نمیتونم یه لیوان آب بخورم

بعدم لیوانو گذاشت کنار تخت. دستاشو گرفتمو با لحن مهربونی گفتم

تو صد بار دیگم این حرفا رو تکرار کنی من همون جواب تکراریو میدم. تو شوهر منی. مرد منی پدر بچه هامی. چطور ولت کنم برم. خدا چشمتو گرفت من میشم چشمای تو. فقط بگو چی میخوای برات انجامش میدم

تا کی؟ تا چند سال؟ خسته میشی پری. ازم متنفر میشی با دو تا بچه کوچیک نمیتونی من علیم نگه داری خرج خونم هست من به درد هیچ کاری دیگه نمیخورم

این همه تو خرج ما رو دادی حال نوبت منه میرم کارگری میکنم ولی به شرطی که سایه تو بالاسرم باشه امیر آهنا مرد من کجا برم بدون تو هان؟

گریم گرفت امیر مرد فوق العاده ای بود شاید عاشقت نبودم اما دوشش داشتم مرد صبور و ارومی که نمیخواست

باری روی دوشم باشه.

گریه میکنی؟ دماغمو کشیدم بال و با حالت لوسی گفتم

آره از دست بی معرفتی تودستاشو باز کرد تا بغلم کنه خودمو تو آغوشش جا دادم

من چی بهت بگم دختر آخه من کورو میخوای چیکاریه مشه زدم تو سینش و گفتم به صد تا بیبا می ارزی مگه خرم که ولت کنم

یه لبخند زد و گفت دور از جون خانم این حرفو نزن

با ناز گفتم

حالا از دست من آب میخوری؟ از دست خانم زهرم میخورم خندیدمو لیوانو بهش دادم باید کمکش میکردم به دنیای بدون چشم عادت کنه اینجوری اون مسئول خونه میشد و

منم مسئول بیرون از خونه...

علی سر این طناب بگیر علی که سیب به دست داشت به کارهای من نگاه میکرد گفت

واسه چی؟ میخوام واسه بابا مسیر درست کنم یکی واسه دستشویی و حمام یکیم واسه آشپزخونه یه نگاه به طناب های پیچیده شده تو کل خونه انداخت و اومد جلو تا کمکم کنه

مسیر اتاق ها رو طناب کشی کردم تا امیر بتونه بدون زمین خوردن تو خونه رفت و آمد کنه وقتی مسیره ها رو یاد

گرفت طنابها رو جمع میکنم.

۷۴

مامان گره آخرو به طناب زدمو به علی گفتم

بله بابا دیگه هیچوقت نمیبینه؟ نه گ*ن*ا*ه داره برگشتم سمت پسر مو گفتم

ماباید چشمش باشیم سحر و مهتاب کوچیکن من رو کمک تو حساب میکنم پسر من مراقبتون هستم به پسر یازده سالم لبخند زدم چقدر بزرگ شده بود رفتم تو آشپزخونه تا دوتا قابلمه رو گاز بذارم یکی غذای

مخصوص امیر و یکی هم برای بقیه.

سه ماه بعد از نابینایی کامل امیر من دنبال کار افتادم مصطفی ناراضی بود اما نمیتونست بیشتر از این از نظر مالی

کمکی بکنه برام تو یه دفترخونه ازدواج و طالق کار پیدا کرد سمت منشیگری بود حقوقش با سفارشهایی که

مصطفی و برادر امیر کرده بودن اونقدری بود که بشه یه خانواده کوچیکو اداره کرد البته با صرفه جوی های

فراوون و کمک بقیه!

کم کم امیر همه مسیرهای خونه رو یاد گرفت و ما هم طناب ها رو باز کردیم سعی میکرد کارهاشو خودش بکنه و

تو اداره خونه هم تا جایی که میتونست کمک میکرد امیر یه فرشته بود

میشه اون چاقو رو بدی با کمک حس المسش چاقوی داخل جاقاشقی رو برام آورد و نشست کنارم. مشغول خورد کردن سیب زمینی هاشدم که

امیر پرسید

از کار و بار چه خبر هر روز ازم میپرسید . نگرانم بود

خوبه خدا رو شکر آقای بهارلو از کارم راضیه گفته واسه عید بهم عیدی صد تومن میدهد صدتومن! با خوشحالی گفتم

آره میتونیم باهاش بچه ها رو ببریم مسافرت برات دردرس میشه نگران نباش به مامان میگم بیاد کمکم پری این طرز صدا زدنشو میشناختم. نگاش کردم و گفتم

۷۵

باز میخوای حرفای تکراری بزنی روزی نیست که از خدا نخوام مرگمو زودتر بروسونه تا بیشتر از این شرمنده تو نباشم! عصبانیت چاقو رو پرت کردم تو سبد. اخمامو نمیتونست ببینه اما مطمئنم لحن خشمگینمو خوب تشخیص میداد

امیر به خدا خسته شدم از بس هر روز این حرفا رو تکرار میکنی اگه من فلج میشدم یا چمیدونم نابینا میشدم تو ولم میکردی؟

این دوتا فرق دارم چه فرقی من از اینکه زنم باید هر روز با هزارتا مرد غریبه سر و کله بزنه و اونوقت من بی وجود هیچ کاری از دستم برنیاد و منتظر حقوق زنم باشم دارم دغ میکنم پری

تو به من اعتماد نداری؟ بحث اعتماد نیست به خدا آگه چاره داشتم زمین هایی که از بابا بهم ارث میرسه رو میفروختم تا خودمون یه مغازه کوچیک بزنیم اما خودت که میدونی مامان از کرایه دادن اون زمینا امرار معاش میکنه

کی حرف زمینو زد دستمو گذاشتم رو دستش

درکت میکنم. تو مردی خیلی هم با غیرتی از اینکه زنت داره خرج خونه رو میده عذاب میکشی ولی یه بارم از نگاه من قضیه رو ببین

نگاه تو آره من یه زنم که عاشق شوهر و بچه هامو زندگیم واسه حفظشون هر کاری میکنم چشمای شوهرمو خدا گرفت مهم نیست. شکر. من که دوتا چشم دارم به خاطر بچه هامون امیر با این زندگی کنار بیا و اینقدر خودخوری نکن

مرد. تمام موهای سرت ریخته تو این دوسال اندازه ده سال پیرتر شدی میخوای همین سایه ات رو هم که رو

سرمونه ازم بگیری؟

من فقط دست و پاتو میبندم یه بار اضافتم تو بار نیستی کی وقتی من خونه نیستم مراقب بچه هاست؟ کی خونه رو اداره میکنه؟ من که به دوتاش نمیرسم تو خیلی خوب از پس همه چی بر میای

همون وقت صدای مهتاب دوسالم اومد

مامان برگشتم سمتش

بله-سحر موهامو کشید

۷۶

یه نگاه به امیر کردم و گفتم

الهی قربون دختر کوچولوم برم الان بابا امیر میره دعواش میکنه امیر یه لبخند بهم زد و بلند شد تا سحر و پیدا کنه.

وقتی از آشپزخونه خارج شد بهش خیره شدم مجبور بودم مدام بهش روحیه بدم و ثابت کنم مفیده ولی خودم از

درون داغون بودم فشار کار و خونه و بچه ها داغونم کرده بود از طرفی مزاحمت های سر کارم بود هنوز تو

جامعه ما و به خصوص شهر کوچیکی مته بروجن کار کردن زن جا نیافتاده بود و من تحت فشار زیادی بودم اما اگه

صدام از بغض میلرزید یا ناراحت بود امیر سریع میفهمید و دوباره تو الک تنهایی خودش فرو میرفت. زندگیمون

سخت میگذشت اما لبخند امیر و بچه ها همه سختی هامو دود میکرد دیگه مهم نبود بقال و نونوا و همکارام به

چشم ناپاک نگام کنن من هنوزم یه مرد تو خونم داشتم و همین امنیت نصفه ونیمو مدیون وجود شوهرم بودم...

فصل آخر

آبی عاشقانه

سال ۱۳۸۵ بروجن

خانم اون بلوز چندبا خستگی به دختر خریدار نگاه کردم

پنج تومن رنگای دیگشم داریدبله همون پشت سرش هستیه نگاه به رگال انداخت و با خوشحالی گفت

اا ببخشید ندیدم دوباره دستمو کشیدم رو پیشونیم. سردرد داشتم و این مشتری های الکی، ولکن نبودن

خانم من این دوتا رو میخوام سرمو گرفتم بالال و نگاهش کردم بعد از یک ساعت بالالخره پسندید

میشه دوازده تومن چقدر گرون قیمت تولیدیه جای دیگه برید حتما از این گرون تر بهتون میدن بسیار خوب بفرمایید دوتا بلوز براش گذاشتم تو نایلونو پولو گرفتم وقتی دخترک رفت سریع پریدم بیرونو در مغازه رو قفل کردم واسه

امروز کافی بود به خاطر بی خوابی دیشب باید میرفتم خونه و بکوب میخوابیدم

وارد خونه که شدم محشر کبری بود. با خستگی یه آه کشیدم و دخترا رو صدا زدم

مهتاب از اتاق بیرون اومد

سالمیه نگاه مشکوک بهش انداختم زیادی سر به زیر شده بود!

سالم. اینجا چه خبره آقای عظیمی اینا رو دو ساعت پیش آورد گفت آماده است. دکمه هاشو بدوزید بعدم ببرید مغازه واسه فروش بابات هنوز تولیدیه؟ آره ای خدا اینا که باز تا صبح وقت میبرد! همین دیشب چند جین مانتو رو دکمه زده بودم. مهتاب که نگاه مستعصمو به

گونی های لباس دید گفت

من کمک میکنم برگشتم طرفش و یه لبخند زدم

سحر کو؟ رفته تخم مرغ بخره مگه نداشتیم راستش..... راستش همزمان رفتم تو آشپزخونه و دم در پاهام از حرکت ایستاد انگار بمب زده بودن! با عصبانیت برگشتم سمت مهتابو گفتم

اینجا چه خبره؟ مامان به خدا منو سحر میخواستیم کمک کنیم اخمامو کشیدیم تو هم

چه کمکی؟ یه مدل کیک تو تلوزیون نشون میداد خواستیم باسحر واسه بابا بپزیم آخه فردا تولدشه ابرو هام از تعجب پرید بال من کامال یادم رفته بود اما دخترا خوب میدونستن تولد امیر فرداست یکم از خودم خجالت

کشیدم اما خوب منم تقصیری نداشتم مغازه داری و کار تو تولیدی و دوختن دکمه و سر آستین کلی لباس حتی وقت

واسه فکر کردن به خودم نمیداد چه برسه تولد امیر! آشپزخونه رو به گند کشیده بودن احتمال تمام تخم مرغهارو

حروم کردن که سحر رفته دوباره بگیره. نشستم رو بروش و با آرامش گفتم

واسه تولد بابا؟ سرشو انداخت پایین

آرمخیلی خوب کمک کن آشپزخونه رو تمیز کنیم بعد سه تایی درست میکنیم-آخ جون

ولی برگشتم دوباره طرفش تنبیه شما باشه واسه وقتی بابا امیر میاد و بگه شما دوتارو به خاطر اینکه دست به گاز زدید چیکار کنیم با هول گفت

مامان به خدا دست به گاز نزدیم یعنی اصلا نمیدونم چرا مواد کیکه مته تو تلوزیون نمیشد که ما بذاریم تو گاز به هر حال هدفتون اون گاز بوده و منم صد بار گفتم طرفش نمیرید. بیا این آردها رو با دستمال پاک کن باشه راستی علی کوبا دوستاش رفته اسکیت بعدم لباسو آویزون کرد و با لحن غمگینی گفت منم نبرد

یه لبخند بهش زدمو گفتم

خوب تو هم با دوستات میری سر کوچه خاله بازی اونو میبری؟ با حرص گفت

من بهش گفتم یه بار بیاد بهم خندید منم خندم گرفت تصور علی هیجده سالم با یه مشت دختر بچه هشت نه ساله موقع خاله بازی واقعا خنده دار بود!

خوب اون هم سن شما نیست تازه پسر هست هر کس باید با هم سنای خودش بره بازی ولی من اسکیت دوس دارم بذار تولدت که بشه به بابا امیر میگم برات بخرم صورتی میخوام بهش لبخند زدم باشه صورتی میخریم همون وقت سحر با یه پالستیک تخم مرغ از در آشپزخونه اومد تو وقتی منو دید جا خورد با دستپاچی گفت

سالم مامان زود اومدی یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم

خدا رو شکر زود اومدم و گر نه معلوم نبود چه دست گلی به آب میدادید مامان به خدا... مهتاب توضیح داد بده من اون تخم مرغ رو برو مانتو تو در بیار بیا کمک وقتی از در آشپزخونه خارج میشد بهش نگاه کردم دختر یازده سالم چقدر قد کشیده بود. وقتی به سن ازدواج رسید هیچوقت مجبورش نمیکنم با کسی که دوستش نداره ازدواج کنه...

شب امیر از تولیدی برگشت اونم خسته بود. اما مته سابق احساس بی فایده بودن نداشت با وجود نابینایی تونسته

بود تو یه تولیدی کار بگیره و الحق هم مرد باهوشی بود و سریع کار با چرخ های خیاطی رو یاد گرفت سه سال

پیشم وقتی من از مزاحمت های بهارلو و بقیه همکارام به تنگ اومدم زدم بیرون و با کمک رییس تولیدی یه مغازه

باز کردم تا بتونم گوشه ای از تولیدات کارگاهو بفروشم. رفتم سمتش که داشت وارد حال میشد و گفتم خسته نباشی کتشو در آورد و بهم داد

ممنون خانم چه بوهایی میدادندیدم

دختر ابرار یه چیزی آماده کردن چی حال شما بیا بشین تا اونام برات بیارنش رفت نشست رو کاناپه چهار تا بشقاب کیک و دو تا چایی برداشتم بردم تو حال دخترا داشتن از سر و کول امیر بال

میرفتن. بهشون اشاره کردم کیکو بدن به باباشون. مهتاب پرید جلو و یکی از بشقابها رو برداشت بابا.... بابا دهندو باز کن امیر بیچارم گوش به فرمان دهندو باز کرد و مهتاب یه تیکه گنده از کیکو گذاشت دهندو

اوم چه خوشمزست کی این کیکو پخته مهتاب و سحر هم زمان بلند گفتن من!

خندم گرفت تنها نقشی که پختن کیک داشتن همون کثیف کاری اولش بود با لحن مهربونی رو به امیر گفتم

دختر ابرار تولدت کیک پختن. چاییو دادم دستش بیا با چایی بخور یه لبخند بزرگ زد که تمام خستگی منو از بین برد با لحن پرمحبتی گفت

دستشون درد نکنه خستگیم در رفت کیکش خیلی خوشمزست باز میخوام یه اخم کردم که قطعاً نمیدید.

همین یه برشم برات زیاد بود بیماریتو یادت رفته با لحن شوخی گفت

خیلی خوب خانم پرستار صدای در کوچه اومد علی بود سوت زنان وارد حال شد و تا نگاهی به بشقاب های کیک افتاد به سمتشون حمله کرد

سالم به همه به به ببین چی اینجا ست نشست رو بروی بشقاب های کیک و مال من و امیرو تا ته خورد داشت به بشقاب سحر حمله میکرد که صدای داد

دختر ابرار بلند شد به این دلخوشی های کوچیک لبخند زدم. زندگی اگر چه سخت میگذشت ولی خانواده کوچیکمون شاد

بودن و این جبران شب بیداری های منو امیر و دوختن دکمه های چند جین لباسو میکرد. دو روز بعد وقتی در مغازه

بودم همسایه کناریمون که لوازم تحریری داشت سراسیمه اومد تو مغازه

خانم کریمی با هول از جام بلند شدم

چی شده؟ راستش یه نفر زنگ زد به مغازه من ، گفت از بیمارستان شهرکرده با ترس گفتم

بیمارستان! حتی از اسم بیمارستان هم متنفّر بودم پاهام به شدت میلرزید من فقط شماره مغازه همسایه رو تو جیب یه نفر

گذاشته بودم. خانم باقری که دید دارم میلرزم با لحن مالیمی گفت

چیزی که نیست هول نشو خانم کریمی انگار شوهرت یه تصادف جزئی داشته بردنش اونجا. شماره مغازه تو جیبش بوده

چطور انتظار داشتم اون شخص امیر نباشه! با عجله مشتری ها رو از مغازه بیرون کردم و آدرس بیمارستانو از خانم

باقری گرفتم. مجبور شدم یه دربست بگیرم تا سریع تر برسم. همیشه شماره خونه خودمون و مغازه خانم باقری رو

تو جیبای امیر میذاشتم اوایل زیاد تو خیابون به مشکل بر میخورد اما این چند سال آخر حتی یه تصادف کوچیک هم

نداشت چطور ممکنه اعزامش کرده باشن شهر کرد؟

تو بیمارستان وقتی از ایستگاه پرستاری درباره شوهرم پرسیدم گفتن اتاق عمله خونریزی مغزی داشته!

همونجا سر خوردم رو زمین خدایا چرا بیخیال من نمیشی؟ امیرو دیگه میخوای چیکار؟

حالم بد بود فشارم افتاده بودو بهم سرم زده بودن به هوش که اومدم یه پرستار بال سرم داشت سرمو چک میکرد

با بیحالی گفتم

خانم برگشت طرفم و با لحن سردی گفت

بله شوهرم؟ شوهرت کیه امیر کریمی صبح آوردنش میگن تصادف کرده حالش خوبه؟ رفت سمت در اتاق و گفت

نمیدونم باید از بخش پرستاری بپرسی سرمم کی تموم میشه یه ربع دیگه اومد خارج بشه که با التماس گفتم

۸۱

باید زنگ بزنی خونه، بچه هام تنهان بهم نگاه کرد

سرم تو زود تر میکشم به شرطی که یه چیز شیرین بخوری چشم با حال زار رفتم سمت ایستگاه پرستاری و از وضعیت شوهرم پرسیدم گفتن هنوزم تو اتاق عمل به مصطفی زنگ

زدم تا سکینه رو بفرسته خونه. بچه ها مدرسه بودن ولی کم کم پیداشون میشد. به اکبر برادر امیر هم زنگ زدم

تقریباً به همه خبر دادم تنهایی نمیتونستم از عهده این مشکل بریام

پشت در اتاق عمل نشستم و شروع کردم دعا خوندن به هر چی که برام مقدس بود متوسل شدم تا امیر سالم از اون

در بیاد بیرون. با وجود مرض قندش حتی یه زخم کوچیک براش خطرناک بود چه برسه یه عمل باز جمجمه. خدا

میدونست کجای دیگشم آسیب دیده بود. نیم ساعت بعدش مصطفی رسید با استرس گفت

چی شده دوباره به در اتاق عمل نگاه کردم و با بغض گفتم

نمیدونم میگن تصادف کرده خون تو مغزش لخته شده دارن عملش میکنن؟ آره ولی امیر دیابت داره زخمش ممکنه خوب نشه نمیدونم..... نمیدونم امیر که محتاط بود تو این چند ساله یه دوچرخه بهش نزده بود مصطفی بغل کرد گریه بند نمیومد. خدایا این یه بار منو داغدار نکن. اکبر و عباس برادرای امیر هم رسیدن خواهرش

تهران بود نمیخواستن نگران بشه.

چی شده زن داداش؟ از بغل مصطفی اومدم بیرونو دماغمو کشیدم بال اکبر و عباس نگران بودند

نمیدونم الان چهار ساعته اون تویه یکی نمیداد یه خبر بهمون بده هممون دوباره به اون اتاق زل زدیم.
مدام خاطرات مرگ ستار پیش چشمم زنده میشد چشمامو محکم رو هم بستم

امیر که ستار نبود حتما زنده میومد بیرون. یک ساعت بعدش دکتر از اتاق عمل خارج شد. هممون
پریدیم دورش. من

با امیدواری گفتم

چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟ بهمون یه نگاه کرد و دست آخر به من چشم دوخت.

همسرتون خونریزی شدید مغزی داشتن مجبور شدیم با وجود دیابت بالشون ببریمشون اتاق
عمل خوب؟ یه نفس عمیق کشید و گفت

۸۲

ما همه تالشمونو کردیم اما متاسفانه حتی اگه موفق میشدیم جلوی خونریزی رو بگیریم ایشون به
خاطر جراحات وارد شده نمیتونست درمان بشه و صد در صد بدنشون عفونت میکرد
همینجور بهش زل زده بودم این داستان سرایی ها واسه چی بود! دوباره به چشمای گیج من نگاه کرد
و با حالت

متاسری گفت

متاسفم بهتون تسلیت میگم بهتون تسلیت میگم

بهتون تسلیت میگم

بهتون تسلیت میگم

این جمله مته اکو مدام تو مغزم تکرار شد. چند بار دیگم شنیده بودم؟ یعنی کافی نبود خدا؟ امیرو هم
ازم گرفتی؟ رو

زانو هام خم شدم و همونجا نشستم چشم دوختم به در اتاق عمل. زیر لب صداش زدم

امیریه دختر بچه تو قاب دستشو گذاشته بود رو دماغش که یعنی سر و صدا نکنید. حتی اگه نمیگفت
هم من صدایی

نداشتم که در بیاد مصطفی زیر بغلمو گرفت. برادر را گریه میکردن. من زل زده بودم به اون در و امیرو آروم صدا

میزدم حتما میشنید. از بیمارستان متنفر بودم بوی مرگ میداد. امیرو ازم گرفته بود. اون دختر هنوزم میگفت هیس .

مصطفی هنوزم سعی داشت بلندم کنه

بهتون تسلیت میگم

تسلیت میگم

تسلیت میگم

گوشتامو محکم گرفتم من تسلیت نمیخوام من امیرو میخوام. من مرد نابینای خودمو میخوام که شب به شب بیاد خونه

و من براش چایی بریزم بعد بهم بگه همیشه امشب قند بخورم و من اخم کنم و دو تا توت خشک بذارم کف دستشو

بگم میخوای کالمون تو هم بره. اونم با چشمای بی فروغش بهم نگاه کنه و برام لبخند بزنه

مصطفی هنوز زیر بغلمو داشت. خودش گریه میکرد چرا اون دختر بچه فقط به من میگفت ساکت؟ چرا اونا ساکت

نمیشدن؟ مهتابم شب از سر و کول کی بال بره؟ سحر، مامان برات بمیره حال واسه کی کیک بپزی ؟

تسلیت میگم

تسلیت میگم

تسلیت میگم

وای علی پسر رشیدم چند تا داغ دیگه باید ببینه؟ باباش بس نبود امیرو هم ازش گرفتی خدا؟

برادرای امیر مسیولیت کفن و دفن و به عهده داشتن من و دخترا مئه سه تا مرده یه گوشه نشسته بودیم و به جنازه

امیر که تو خاک میزاشتن خیره بودیم علی حالش خوب نبود محمد یه لحظم تنهانش نمیذاشت حتی پیمان هم هواشو

داشت. بعد از کفن و دفن رفتم تو اتاق خواب مشترکم با امیر. حوصله مهمونا رو نداشتم چرا تنهامون نمیذاشتن؟ مگه

من الان حوصله پذیرایی داشتم که اینقدر دورم جمع میشدن

سکینه تو چهار چوب در اتاق ایستاده بود دوباره نگاهمو ازش گرفتمو به قاب عکس امیر دوختم. اومد جلوتر و

کنارم رو تخت نشست

پاشو مهمونا اومد پاشو دختر عصای سفید امیرو تو بغلم فشردم. چرا نمیرفت بیرون؟

به خاطر دخترات پاشو به خاطر علی... پری بچه هات دارن دغ میکنن... آگه گریه کنی حالت بهتر میشه! صدای گرفته ای گفتم

بهتر بشه که دوباره یکی دیگرو ازم بگیره؟ کفر نگو خدا قهرش میگیره بیشتر از این قهرش میگیره؟ بغلم کردو با لحن مهربونی گفت

تو سه تا بچه داری به فکر اونا باش به خاطر اونا سر پا بمون مهتاب از دیروز هیچی نخورده سحر از اتاقش نمیاد بیرون. علی رو محمد و مصطفی دارن به زور تو خونه نگهش میدارن

پری آگه بچه هاتو بیخیال بشی یه بالایی سر خودشون میارن. علی دیروز به محمد گفته دیگه تحمل نداره، خودشو

خالص میکنه همینو میخوای؟

تا اینا رو شیندم بدنم لرزید بچه هام بدون من تنها بودن. برگشتم به سکینه نگاه کردم. با بغض گفتم

امیر از عصا بدش میومد من مجبورش میکردم بیرون از خونه دستش بگیره فدات بشم شب تولدش دخترا براش کیک پختن من نذاشتم بیشتر از یه برش بخوره گریه کن پری گریه کن زدم زیر گریه اونقدر بلند گریه کردم که مطمئنم همه مهمونا شنیدن خدایا برام کافیه دیگه بیشتر از این تحمل داغ

دیدن ندارم...

یک سال بعد

مامان..... مامان با عجله جارو برقی رو خاموش کردم و سراسیمه علی رو نگاه کردم یه روزنامه تو دستش بود

مامان خانم مژده بدهد دوباره به نگاه به روزنامه انداختم لبهام داشت به لبخند باز میشد

۸۴

مژده واسه چی حدس بزنی روزنامه سنجش بود با لبخند گفتم
قبول شدی؟ دستاشو طبق عادت زد به کمرشو با حالت فخر فروشانه ای گفت
بله که قبول شدم مگه میشه علی آقا قبول نشد رفتم سمتشو بغلش کردم پسر باهوش من
حال چی قبول شدی؟ از بغلم اومد بیرون و روزنامه رو گرفت جلوم
مهندسی مکانیک دانشگاه تهران. و رفت
تهران؟ آره تهران که خیلی دور مامان خانم بهترین دانشگاهای ایران تو تهرانن هفتم چهار ساله چشم
رو هم بذاری تموم میشه با اخم رفتم سمت جارو نمیخواستم بره تهران
من تحمل دوریتو ندارم تو به لحظه به خاطر عکس العمل من شادی اونم دود شد با ناراحتی گفت
خوب هر هفته میام خونه اصلال شما هم بیایید به لبای آویزون شدش نگاه کردم حق نداشتم به خاطر به
سری خاطرات غبار گرفته پسر مو از پیشرفت محروم
کنم. بهش لبخند زدم
کجا بیایم زندگی ما اینجا است خوات مدرسه میرن من خودم کار و بارم اینجا است اومد دستمو
گرفت و گفت
خوب بیا تهران بوتیک بزنی شنیدم تهرانیا واسه دک و پوزشون خوب پول میدن یاد به خاطره دور
افتادم
شنیدم دخترا تو تهران با پسرا دوس میشن
دست همو میگیرن و میرن پارک
به علی نگه کردم زیر لب گفتم

۸۵

علی‌بله اونجا مته اینجا نیس مراقب خودت که هستی؟ با سرخوشی رفت سمت آشپزخونه

آره مامان نهار چی داریم گشنمه علی دوباره برگشت نگام کرد بله اونجا..... اونجا..... اگه..... راستش روم نمیشد با پسر دربار دختر و غ*ر*ی*ز*ه اش حرف بزnm یه مرد باید این کارو میکرد یه لبخند الکی بهش زدم

و گفتم هیچی بیخیال. بعدم سرمو انداختم پایین تا برم براش نهار بکشم مصطفی باید کمکم میکرد نزدیک عید بود که مامان از روستا زنگ زد و گفت یکم کسالت داره مجبور شدم دخترا رو به سکینه بسپارم و برم

روستا. اون خونه دیگه آرام نمیداد اونقدر تو زندگی غرق شده بودم که از اون اتاق و اون مرد ممنوعه فقط یه

خاطره شیرین کمرنگ برام مونده بود مامان به خاطر پا دردش دیگه نمیتونست به خونه برسه و بیشتر شبیه خونه

های متروکه شده بود این بار به حرف مامان گوش نمیدادم باید با خودم به زور میبردمش بروجن براش تاسکباب پختم داشتم سفره پهن میکردم مامان هم پاشو دراز کرده بود داشت ماساژش میداد دستت درد نکنه دختر پیر بشی اگه این پا درد امان میداد مزاحم تو نمیشدم یه لبخند بهش زدم

من که صد بار گفتم بیا بامن بریم. اینجا که کسی رو نداری دلم نمیاد دختر عمرم تو این خونه بوده همه جاش بوی باباتو میداد بیام تو اون قوطی کبریتا که شما بهش میگید خونه دغ میکنم

کاسه ها رو تو سفره گذاشتم و خودمم نشستم پای سفره

خونه ما دست کم دویست متره حیاطم داره شما اگه بری اون آپارتمانهای تازه سازو ببینی که کال صد مترم نیس دیگه چی میگی

حالا هر چی آدم تو خونه خودش راحتتره..... چقدر خوشمزه شده دستت درد نکنه بچه ها چطورن مصطفی که خیلی بی معرفت شده

همه خوبن مصطفی هم سرش شلوغه کارگاه مبل سازیش حسابی سفارش میگیره جدیداً مبل داشتن مد شده زمان ما همه رو زمین مینشستن خیلی هم صفا داشت چیه این تیر و تخته ها خندم گرفت

مامان همه مته شما فکر کنن که مصطفی ورشکست میشه تازه همین تیر و تخته ها میدونی چقدر واسه شما که پادرد داری مفیده

الزم نکرده من رو همین زمین بشینم راحتترم، راستی شنیدی واسه دختر دومی طوبی هم خواستگار اومده با تعجب نگاهش کردم لقمه ام همونجور وسط راه موند

زهرا که سنی نداره فقط شونزده سالشه واسه شما شهریا سنی نیس واسه ما خیلی هم دیره عصبی شدم هنوز این تفکر تو روستاها از بین نرفته بود با عصبانیت گفتم

طوبی اون دخترشو زود شوهر داد هیچی نگفتم حال این یکی رو هم میخواد زود رد کنه؟ دختر بدبخت هنوز بچست گذشت اون زمون که دخترا رو همینجور کوچیک کوچیک رد میکردید این دوره این کار شما تو خیلی از کشورا

جرمه

مامان با تعجب نگام کرد

وا شوهر کردن که جرم نیس! حال تو چته اینقدر عصبانی میشی از دست بی فکری های طوبی عصبانیم انگار نه انگار ما باید با نسل قبلیمون یه فرقی داشته باشیم بعدم یه نفس عمیق کشیدم و واسه اون دختر بدبخت کلی غصه خوردم دلم نمیخواست هیچ دختر بچه ای مته من

تجربه وحشتناک شب ازدواجو داشته باشه با یاد آوری اون خاطره درد آور اشتها کور شد لقمه رو گذاشتم تو کاسه

و عقب نشستم

چرا نمیخوری به مامان نگاه کردم

سیر شدم خیلی خوب به طوبی میگم اینقدر عجله نکنه بذاره دختره درسشو بخونه ببینم با شوهر نکردن چی عایدش میشه یه لبخند به مامان زدم مطمئنم اونم میدونست من اون شب چه زجری کشیدم و الن خواست جبران کنه ...

شب قبل از اینکه رخت خوابمو کنار مامان بندازم رفتم تو اتاق سابق خودم و کنار اون پنجره نشستم. هر بار میومدم

اینجا محال بود حتی واسه یه لحظه پشت پنجره نشینم به اون اتاق که حتی دیگه ذره ای به اتاق معلم شباهت نداشت

خیره نشم. دیوارهای ایوانش ریخته بود درش زنگ زده بود و داخل اتاقش پر از تار عنکبوت بود. دیگه حتی شبیه

انباری هم نبود چه برسه به اتاق معلم!

یه آه کشیدم. آگه با علی ازدواج میکردم یعنی سرنوشتم چی میشد؟ خوشبخت میشدم؟ از فکر و خیال بیرون اومدم و

رفتم کنار مامان تا بخوابم. زندگی من بدون علی رقم خورده بود دیگه خواب و خیال چه فایده ای داشت!

قرار بود دو روز قبل از عید مصطفی و سکینه و همه بچه ها بیان روستا من و مامان به جنب و جوش افتادیم تا

خونه رو از اون حالت متروکه و گرد گرفته خارج کنیم. داشتم شیشه های اتاق پذیرایی رو پاک میکردم که مامان

لنگون لنگون با یه سینی چایی اومد کنارم

خسته نباشی دختر دست از کار کشیدم و رفتم پیشش نشستم

ممنون یه آه کشید و با حسرت نگام کرد

۸۷

خدا آقا امیر و بیمارزهنمیدونم چی شد که یه دفعه یاد امیر افتاده بود با تعجب نگاش کردم و چایی رو از تو سینی برداشتم

چند روز پیش طوبی میگفت رضایت دادی پسره آزاد بشه نگاهمو رو حیاط گردوندم

آرم چرا آخه؟ پسره زده شوهر تو کشته یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت مامان

همش یه سال از علی بزرگتره مامان. حقش نیست واسه یه لحظه غفلت چنین تاوانی بده تازه بیچاره خودش چندروز بعد از فوت امیر اومده بود خودشو معرفی کرده بود آگه شیرناپاک خورده بود اصل پیداش میشد؟

والا چی بگم از دست شما جوونا . اگه بلد نبود رانندگی کنه بیجا کرده نشسته پشت فرمون با غصه گفتم

با اعدام کردنش امیر دیگه زنده نمیشه مامان. همین یه سالم که تو حبس بود به اندازه کافی زجر کشید. حقش بودیه فرصت دوباره بهش داده بشه

داداشهای امیر چی میگن؟ با اونام صحبت کردم خواهرشوهرم یکم ناسازگاری کرد اما بالخره رضایت دادن یکم با دلسوزی نگام کرد و سینی رو برداشت تا ببره منم رفتم سمت شیشه ها و بقیه سیاهی ها رو پاک کردم. بعد از

گرد گیری اساسی خونه رفتم بازار روستا و کلی میوه و آجیل خریدم آسمون ابری بود هر لحظه ممکن بود بارون

بگیره با عجله میوه ها رو داخل حوض میشستم که زنگ در به صدا در اومد. یه قطره بارون رو صورتم چکید با

عجله سمت در رفتم. قرار نبود کسی بیاد! درو که باز کردم خشکم زد

انگار از ته خاطراتم یه مرد رو بیرون کشیده بودن. مردی که چشمای درشتش سیاه بود. چشمام از تعجب گشاد شده

بود داشتم کم کم دیوونه میشدم! حتما توهم بود. خدایا باهام بازیت گرفته؟ یه قطره بارون رو صورتم چکید . هیچوقت

به این واضحی تو خیالتم ندیده بودمش. نگام سر خورد روی موهای سفید کنار شقیقه اش علی من پیر نبود! یه قدم

رفتم عقب چشمام میبارید یا آسمون؟ میترسیدم دستمو برای لمس کردنش ببرم جلو اگه محو میشد چی؟

پری از صدای مامان پریدم بالو با چشمای سرگردون برگشتم سمتش. داشت لنگون لنگون میومد سمت در

انگار صدای زنگ در اومد بعدم یه نگاه به چهار چوب در انداخت اونم خشکش زد. پس فقط من نبودم که این حجمو میدیدم؟ واقعی بود؟

خدای من آقا معلم خودتی؟ مامان با خوشحالی همون چند قدم برداشت و خودشو به در رسوند

-شما کجا اینجا کجا بفرمایید بفرمایید پری چرا مته مجسمه وایسادی برو کنار تا آقا معلم بیاد تو

چسبیدم به در آگه درو ول میکردم از حال میرفتم پاهام حس نداشت نگام دوباره به چهرش افتاد بهم
لبخند زدو

قشنگترین سالم دنیا رو بهم داد...

رفتم کنار تا وارد خونه بشه باورم نمیشد. کاش این جبر نبود. کاش این زنجیرها نبود تا من بتونم
لمسش کنم قلبم بی

تابی میکرد محبوبشو بعد از بیست و پنج سال دیده بود. اومده بود. بالخره اومده بود.

با دستای لرزون یه سینی چایی ریختم تمامش ریخت تو نلبعکی های گل قرمز مامان نمیتونستم رنگ
چایی رو تنظیم

کنم مئه دخترای تازه بالغ که براشون خاستگار اومده استرس داشتم. صدای مامان اومد

پری اون چایی چی شد پس؟ بالخره موفق شدم یه چایی بریزم و بردم تو اتاق پذیرایی با ورودم
سرشو بال آورد و نگام کرد دوباره هول شدم

چایی ها دوباره ریخت تو نلبعکی. نمیتونستم برگردم نمیتونستم جلوتر برم. دوباره با نگاهش منو جادو
کرد خشکم

زده بود. مامان گفت

نمیخواهی بیای تو اون چایی ها یخ کردلبمو گاز گرفتم و خجالت کشیدم سوتی دادن هام با دیدن علی
دوباره شروع شده بود. با هزار زحمت چایی رو تعارف

کردم و رفتم کنار مامان نشستم

خوب تعریف کن پسرم زنت چگونه بچم داری حتما نه؟ مامان با این سوال خواست بهم حالی کنه شاید
زن و بچه داره پس چشمتو درویش کن. عضالت بدنم منقبض شد

قلب کوچیکم از حرکت ایستاد و یه گوشه خودشو جمع کرد زن داره؟ این کلمه ساده مئه خنجر تو سینم
فرو رفت

سرمو انداختم پایین تا نبینه شکستتمو. با صدای آرومی گفت

زن ندارم حاج خانم فوت کرده؟ با یکم مکث جواب داد

نه کال ازدواج نکردم با شتاب سرمو بلند کردم. نگاهش به من بود زن نگرفته بود؟ کال زن نگرفته
بود؟ اونوقت من بی لیاقت دو بار

از دواج کرده بودم و سه تا بچم داشتم دوباره اشک تو چشمام جمع شد من لیاقت عشق علی رو نداشتم
مامان با تعجب گفت

چرا پسر مامانال بر رو دار که هستی وضع مالیتم که به نظر نمیاد بد باشه نگاهشو به مامان دوخت
نتونستم..... دلم پیش کسی بود که بهم ندادنش مامان ساکت شد باورش نمیشد عشق من و علی اینقدر
بزرگ باشه سرشو انداخت پایین خجالت کشید که بیست و

پنج سال دونفرو از هم جدا کرده بود اون و بابا ظلم کردن به یه دختر چهارده ساله و یه پسر بیست
ساله. اختیار

اشکام با خودم نبود با این حرفش سد چشمام شکست و شروع کردم گریه کنم. علی بهم وفادار مونده
بود. به

عشقمون وفادار مونده بود. همیشه به فکرم بود و من فقط وقتی یه لحظه وسط کوه مشکالتم وقت آزاد
پیدا میکردم

یاد اون میافتم

مامان دوباره به حرف اومد با لحن شرمنده ای گفت

۸۹

پسر منو حاجی رو حال کن ما فکر میکردیم واسه دخترمون بهترین انتخابو کردیم علی یه لبخند زد
و رو به من گفت

الان همسرتون کجاست؟ با لحنی که سعی داشتم لرزش نداشته باشه گفتم

فوت کردن نفسشو داد بیرون

خدا رحمتش کنه من برم میوه بیارم مامان با کلی آخ و واخ بلند شد. اونقدر روشنفکر شده بود که بذاره
من و علی تو یه اتاق تنها بمونیم و شاید یکم به

دل تنگمون مجال خودنمایی بدیم

چقدر خانم شدی دوباره لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین. خندید هنوزم لپات صورتی میشه. خجالت
کشیدم مئه یه دختر چهارده

ساله که تو اتاق معلم برایش حرفای عاشقانه زد و خجالت کشید من چهل ساله بازم خجالت کشیدم.

تو هم یاد من میافتادی؟ سرمو بال گرفتیم داشت به یه لبخند غمگین نگاهم میکرد

بی اختیار گفتم

همیشه لبخندش پررنگ تر شد

بچه هم داری؟ سه تا بعد دوباره سرمو انداختم پایین

دختر یا پسریه پسر دارم دو تا دختر اونام موهاشون خرماییه با چشمای عسلی بی اختیار دستمو کشیدم کنار روسریم از لپام آتیش میبارید

اسمشون چیه اسم پسریم علیه دخترامم مهتاب و سحر اسم پسر تو گذاشتی علی؟ نگاهش کردم آره

۹۰

پس تو همه این سالها منو کنارت داشتی؟ بهش لبخند زدم آره

دلم میخواد بچه هاتو ببینم فردا میان خوبه با یکم مکث سوالی که از لحظه اول ورودش تو ذهنم بود رو پرسیدم

چرا چرا حال او مدی؟ یه اه کشید و روشو کرد سمت در

پونزده ساله آمریکا زندگی میکنم دو هفته پیش او دم ایران دیدن اقوام دلم میخواست به یاد جوونی یه سر هم به این خونه بزنم اون اتاق بهترین خاطرات زندگیمو داشت

بعدم یه لبخند کوچیک زد و بلند شد رفت پشت پنجره

بریم اتاق معلمو ببینیم؟ با صدای آرومی گفتم

دیگه شبیه اون اتاقی که یادته نیست دختر بچه خاطراتم مهمتر از اون اتاق بود برگشت سمت ، لبخندی که تمام عمر حسرتشو داشتم بهم زد و قلب من تپیدنو از سر گرفت....

گاهی گمان نمیکنی ولی خوب میشود

گاهی نمیشود که نمیشود که نمیشود

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است

گاهی نگفته قرعه به نام تو میشود
گاهی تمام آبی این آسمان ما
یکباره تیره گشته و بی رنگ میشود
گویی به خواب بود جوانی مان گذشت
گاهی چه زود فرصتمان دیر میشود
کاری ندارم کجایی چه میکنی
بی عشق سر مکن که دلت پیر میشود
قیصر امین پور
امیدوارم از این رمان لذت برده باشید از تک تکتون بابت حمایتها و تشکراتتون ممنونم. و اما آخرین
اطالعی که از
پریچه یا همون شایسته دارم اینه که با علی ازدواج کردن و الین آمریکا زندگی میکنن:)

۹۱

پایان

خرداد ۹۵

این پی دی اف در سایت ماه رمان تهیه و تنظیم شده است و هرگونه کپی
پیگرد قانونی دارد!

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید: WwW.mahroman.xyz